



# ناخدای دانوب

## ژول ورن

LE PILOTE DU DANUBE



ادبیات داستانی جهان برای نوجوانان

# ناخدای دانوب

ژول ورن

ترجمه : فروردین پارسای

|                     |                                    |
|---------------------|------------------------------------|
| سرشناسه             | : ورن، زول، ۱۸۲۸ - ۱۹۰۵ م.         |
| عنوان و نام پدیدآور | : ناخدای دانوب زول ورن.            |
| مشخصات نشر          | : تهران: دسر، ۱۳۸۷.                |
| مشخصات ظاهری        | : ۱۵۸ ص.                           |
| شابک                | : 978-964-2621-65-1                |
| وصف قهرست نویسی     | : قیما                             |
| ناقص است            | : عنوان اصلی: Le pilote du Danube. |
| موضوع               | : دانوبیان های فرانسه -- قرن ۱۹ م. |
| سبب افروخته         | : پارسای، فروردین، ۱۳۹۲.           |
| رده بندی کنگره      | : PQ25.07/UTT ۱۳۸۷                 |
| رده بندی دیویی      | : ۸۲۲/۸                            |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۱۳۱۷۰۳۸                          |



|            |                       |
|------------|-----------------------|
| ناشر       | : دبیر                |
| ناشر همکار | : رفعت                |
| عنوان      | : ناخدای دانوب        |
| نویسنده    | : زول ورن             |
| مترجم      | : فروردین پارسای      |
| ویراستار   | : هدایت ... یازو بندی |
| ناظر چاپ   | : ایمان جعفری جوزانی  |
| چاپ دوم    | : ۱۳۸۹                |
| تعداد      | : ۱۵۰۰                |
| چاپ        | : چاپخانه حیدری       |
| شابک       | : ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۲۱-۶۵-۱   |

خیابان اردیبهشت - کوچه وحید - شماره ۲، طبقه ۲، تلفن ۶۶۹۶۰۶۰۳-۶۶۴۱۳۷۲۶

www.samirpublication.com

بها: ۳۰۰ تومان



## پیش گفتار

(ژول ورن) علاوه بر کشور فرانسه در دنیا و حتی ایران هم آن قدر شهرت دارد که لازم نیست درباره او و آثارش مطالبی به عرض خوانندگان برسد، ولی همین قدر جهت اطلاع ذکر می شود که این نویسنده بزرگ فرانسوی، بیش از هشتاد اثر جالب و ماندنی دارد که مهم ترین آن ها مسافرت به کره ماه، جزیره اسرار آمیز، پنج هفته در بالن، دور دنیا در هشتاد روز، بیست هزار فرسنگ زیر دریا، مدرسه (دوین سونها) و مسافرت به مرکز زمین است.

کتاب حاضر یکی از آثار پلیسی و در عین حال تاریخی (ژول ورن) محسوب می شود که بسیار پرهیجان و زیباست. حوادث این اثر جالب، در بحبویه جنگ هایی رخ می نماید که در قرن نوزدهم در کشورهای (ترکیه) که در آن زمان همان دولت (عثمانی) بود، (بلغارستان)، (صربستان)، (روسیه) و... جریان بود.

شاید خوانندگان عزیز داستان های زیادی را از این نویسنده مشهور در مورد اکتشافات و اختراعاتی که بعدها به واقعیت مبدل شد، مطالعه کرده باشند، ولی این اثر که برای نخستین بار به فارسی ترجمه می شود، قدرت (ژول ورن) را در نوشتن داستان های غیر تخیلی به خوبی نشان می دهد به همین دلیل، با ملاحظه این کتاب می توان او را در ردیف نویسندگان مقتدر داستان های پلیسی نیز به حساب آورد.

امیدوارم خوانندگان گرامی از مطالعه آن لذت ببرند و در ضمن با تذکر دادن اشتباهات مترجم، او را برای ارائه آثار بهتر تشویق و ترغیب کنند.

## درباره این کتاب

رودخانه (دانوب) که از چندین کشور اروپایی می‌گذرد و آن‌ها را سیراب می‌کند، شاهد جنگ‌های ناخواسته است که بر تعداد زیادی از این کشورها تحمیل شده بود. حوادث این کتاب، در همان هنگام جنگ روی می‌دهد و دزدان و غارتگران، با استفاده از اوضاع درهم و مغشوش آن کشورها، دست به چپاول و سایر اعمال جنایتکارانه می‌زدند و دستگاه‌های امنیتی را که در آن هنگام ضعیف شده بودند و بیشتر کارکنان آن به امور مربوط به جنگ می‌پرداختند، با مشکلاتی بسیار زیاد و از جهاتی لاینحل مواجه می‌ساختند. کرجی ماهیگیری کوچکی که ناخدای آن (لادکو) نام دارد، همراه با یک سرنشین دیگر که کارآگاهی مشهور و زیرک است، در رودخانه (دانوب) حرکت می‌کند (لادکو) یکی از ماهیگیران زنده‌ای است که موفق به فتح مسابقه ماهیگیری و دریافت جایزه بزرگ مجمع ماهیگیران (دانوب) شده است. هر چند که به ظاهر هدف یکی از سرنشینان آن کرجی از مسافرت در رودخانه (دانوب)، شرکت در مسابقه ماهیگیری و هدف دیگری همراهی و تشویق اوست، ولی در اصل، هر یک از آن دو سرنشین به دنبال گمشده خود هستند.

اوج هیجان داستان این کتاب، در برسروردهایی است که میان آن دو سرنشین کرجی با هم و سپس آن دو نفر با دزدان روی می‌دهد. در این کتاب هم، مانند بسیاری از کتاب‌های (ژول ورن)، اطلاعات بسیار مفیدی در مورد تاریخچه کشورهای حوزه (دانوب) و نیز جغرافیای منطقه وجود دارد که با مطالعه آن‌ها، می‌توان به بسیاری از مجهولات دست یافت. نکته قابل ذکر این است که پیش‌بینی سرانجام داستان، باز هم مانند سایر داستان‌های (ژول ورن) کاری بس مشکل است و خواننده تا بخش‌های پایانی کتاب، همچنان در هیجان و اضطراب خواهد بود.

## مسابقه در (زیگمارین ژن)

در روز پنجم اوت سال ۱۸۷۶، جمعیت انبوه و پرسروصدایی در مهمانخانه محل ملاقات صیادان ماهی گرد آمده بود. ولوله شدید، خوانندگان سرود و فریاد و کف زدن و پابکویی، بیانگر متتهای خوشحالی و شغف آنها بود.

پنجره‌های مهمانخانه مستقیماً رو به رودخانه (دانوب) باز می‌شد. و آن محل درست در انتهای شهرک (زیگمارین ژن)، مرکز ناحیه (پروس) در (هونزلورن) واقع در مسیر آن رود عظیم اروپای مرکزی قرار داشت. همه مدعوین از طرف مجمع بین‌المللی ماهیگیران، دارای کارت دعوت مخصوصی برای ورود به محل جهت انجام مسابقات بودند. صیادان، ملیت‌های متفاوتی و بدون وقفه در سالن وسیع آن مهمانخانه سیگار و پپ دود می‌کردند.

در ساعت یک بعدازظهر، به مهمانان که در حدود یکصد نفر بودند و دور میزهای بزرگی نشسته بودند، ناهار داده شد و در ساعت سه بعداز ظهر، مهمان‌ها میز غذاخوری را ترک کردند تا آزادانه قدم بزنند.

این مسابقات که اغلب مانند جشن و عید برگزار می‌شد، معمولاً در مسیر رودخانه زردرنگ (دانوب) انجام می‌گرفت. بد نیست بدانید که والس مشهور (اشتراس)، (دانوب آبی) نام دارد، ولی لازم به تذکر است که رودخانه (دانوب) زردرنگ است.

از قلمروهای (باد)، (بایر)، (اتریش)، (هنگری)، (رومانی)، (صربستان)، (بلغارستان)، (بوساری) و ترکیه همه در این مسابقات شرکت می‌کردند.

مسابقه‌ای که ما از آن صحبت می‌کنیم، دومین مسابقه سال ۱۸۷۶ بود. در ساعت پنج صبح روز بعد، شرکت کنندگان در مسابقه، شهر را برای رفتن به سواحل رودخانه (دانوب) ترک کردند و در حالی که لباس‌های متحدالشکل و مخصوص مجمع بین‌المللی ماهیگیران را بر تن داشتند، در (زیگمارین ژن) مستقر شدند.

پیراهن‌های آستین کوتاه، که بسیار راحت بود و شلوارهایی که پاچه آن‌ها نا داخل کفش می‌رفت و کلاه‌های سفید رنگ با لب پرگردان پهن و تمام وسایل مخصوص ماهیگیری از قبیل چوب کوتاه و بلند و نور ماهیگیری و طناب‌های مخصوص بسته بندی شده در یک پاکت کوچک پلمپ شده و حتی طعمه‌های مصنوعی، تجهیزات شرکت کنندگان را تشکیل می‌داد.

قرار بر این بود که صید به‌طور آزاد انجام گیرد، نه این معنی که هر صیاد به محض شنیدن فرمان، شروع به بستن طعمه و اجرای صید می‌کرد. در ساعت شش صبح، همه نود و هفت نفر صیاد در جای خود قرار داشتند و با صدای شیپور، به کار صید پرداختند.

مسابقه دارای چندین جایزه بود که دو جایزه اول آن، هر یک یکصد فلورن بود و به کسی تعلق می‌گرفت که بیشترین تعداد ماهی را صید کند و یا بزرگ‌ترین و سنگین‌ترین ماهی را به دام بیندازد.

تا موقع برخاستن صدای شیپور دوم که در ساعت ده و پنجاه و پنج دقیقه نواخته شد، حادثه مهمی رخ نداد. میزان صید ماهی شده هرکس در اختیار آقای (میکلسکو) رئیس جلسه و چهار عضو دیگر مجمع (دانوب) قرار گرفت. لازم بود همگی صبر کنند تا نتیجه کار معلوم و اعلام شود. قرار بر این بود که بعد از اعلام نتایج و تقسیم جوایز، شرکت کنندگان غذای خود را صرف کنند. سرانجام ساعت موعود فرارسید. رئیس همراه جلسه همراه با سایر اعضا و داوران در جایگاه ویژه مستقر شده بودند. رئیس از جای خود بلند شد. عده‌ای فریاد زدند:

- گوش بدهید و توجه کنید!

رئیس به زبان آلمانی که همه به‌رغم داشتن ملیت‌های مختلف، آن را خوب می‌فهمیدند، اظهار داشت:

- همکاران عزیز، شما در انتظار یک سخنرانی طویل و خسته‌کننده نیستند و من هم چنین قصدی ندارم، بلکه می‌خواهم دو کلمه راجع به کار رقابتی



خویمان صحبت کنم. من شما را با اجازه خودتان، برادران گرامی خطاب می‌کنم.

آقای (میکلسکو) در ادامه صحبت‌های خود، صیادان را انسان‌هایی خوب خواند و هوش و نجابت و خونسردی همگی آن‌ها را ستود و گفت:

ماهیگیری را نمی‌توان با شکار سایر حیوانات مقایسه کرد، زیرا ماهیگیری علم و صنعت بسیار ارزنده‌ای است و من به خود و همکارانم که همه ساله در این مجمع همراه با اعضای بیشتر و جدیدتر شرکت می‌کنند، تبریک می‌گویم و شهرت این مجمع را که علاوه بر اروپا، به سایر کشورهای جهان هم رسیده است، باعث افتخار مجمع می‌دانم. همه شما پیشرفت‌های این مجمع را می‌دانید و من دیگر از آن صحبت نمی‌کنم، امروز به افتخار پیشرفت‌های این مجمع در این جا جشن گرفته‌ایم و به همه اهالی (اتویش)، (ساد)، (هنگری)، (ساواریسا)، (سارایسی)، (سرستان)، (مولداوی) و (وورتمبرگ) که در مجمع (دانوب) شرکت دارند، این گردهمایی را تبریک می‌گویم.

سرانجام هنگام اعلام نتیجه مسابقه و اسامی قرا رسید. همه در انتظار همین لحظات بودند. آقای (میکلسکو) با نگاه کردن به فهرست اسامی که روی میز جلو او گذاشته شده بود، نام برندگان را می‌خواند و در همان حال روی تابلو ویژه‌ای که در آن‌جا قرار داشت نیز آن اسامی ظاهر می‌گردید و کسانی که نامشان خوانده می‌شد، برای دریافت لوحه افتخار و جایزه نقدی خود، نزد رئیس مجمع می‌رفتند.

رسم بر این بود که ابتدا برندگان جوایز کوچکتر را می‌خواندند و لوحه افتخار و جوایز نقدی آن‌ها را می‌دادند و سپس نوبت به جوایز بزرگ می‌رسید. جایزه دوم به یک فرد آلمانی به نام (ویر) تعلق گرفت که هفتاد و هفت ماهی گرفته بود. جایزه نخست به فردی از اهالی (هنگری) به نام (ایلیا بروش) تعلق گرفت که نود و نه ماهی گرفته بود. در کمال تعجب در فهرست اسامی برندگان جایزه صید سنگین‌ترین ماهی نیز به نام همین شخص یعنی (ایلیا بروش) اشاره شده بود. یعنی این شخص توانسته بود یک ماهی از نوع (بروشه) را به وزن هفده لیبر صید کند. چون در آن مجمع، کسی او را نمی‌شناخت، همه از این امر متعجب و ساکت شده و دست‌های خود را برای کف زدن آماده نگه داشته بودند. در آن هنگام (ایلیا بروش) نزد رئیس مجمع

رسید و جایزه خود را که دوست فلورن و لوحه افتخار بود، دریافت داشت. (ایلیا بروش) صورت خود را کاملاً تراشیده بود. او موهای سیاه همچون مرکب و در حدود سی سال سن داشت. اندام او متوسط و نه چاق و نه لاغر بود و بسیار خوشحال و سرزنده به نظر می‌رسید. ولی عجیب بود که در عین حال غمی پنهانی در چهره صمیمی او دیده می‌شد. او عینک بسیار بزرگ و سیاه رنگی زده بود که چشم‌هایش را کاملاً مخفی نگه می‌داشت و تشخیص رنگ چشم‌های او ممکن نبود.

در هر حال رأی داوران صادر شده بود و همه می‌دانستند که (ایلیا بروش) قانع اصلی مسابقه ماهیگیری است و به همین جهت، کف‌زدن‌های همه برای او تا مدت زیاد و با صدای بلند ادامه داشت.

(ایلیا بروش)، پس از دریافت جوایز، به جای این کار که از صحنه پایین بیاید، چند کلمه با رئیس مجمع صحبت کرد و بعد رو به جمعیت، آماده سخنرانی شد همه ساکت شدند او اظهار داشت:

آقایان و همکاران عزیز، من اجازه می‌خواهم که چند کلمه خطاب به شما و ریاست مجمع عرض کنم و میل دارم در ابتدا از این که مرا مورد تشویق قرار دادید تشکر کنم. باور کنید من از این که هر دو جایزه بزرگ را برده‌ام به خود مغرور نگشته‌ام و می‌دانم که این موفقیت تماماً به لیاقت من بستگی ندارد و چه بسا در بین شما کسانی هستند که در فن ماهیگیری از من بسیار کارداتر و ورزیده‌ترند، زیرا مجمع (داتوب) دارای اعضای بسیار اوزنده و هنرمندی است و فقط به دلیل بخت مساعد است که من موفق به اخذ جوایز شده‌ام این بخت مساعد به من اجازه داد تا طرحی را که از قبل در نظر داشتم، به شما عرضه کنم طرح من این است که چرا ما از قهرمانان سایر ورزش‌ها تقلید نکنیم و این مسابقه را توسعه ندهیم و برای صید ماهی رکوردی را به عنوان اساسی برقرار نسازیم؟ به همین منظور پیشنهاد می‌کنم که قهرمان این رودخانه عظیم را تعیین کنیم. به این معنی که از سرچشمه رود (داتوب) تا (دریای سیاه)، یعنی حدود سه هزار کیلومتر را روی این رودخانه به صید بپردازیم و قهرمان را تعیین کنیم. به همین جهت، من روز دهم اوت، یعنی جمعه آینده، از سرچشمه رود (داتوب) به طرف (دریای سیاه) حرکت می‌کنم و با شما در همین محل قرار ملاقات می‌گذارم.

خیلی آسان است که هیجان جمعیت را در آن موقع به تصور در آورد.

همین امر باعث شد که مدت پنج دقیقه، همه حاضرین برای (ایلیا بروش) و طرح او کف بزنند و شادمانی کنند. حتی رئیس مجمع و معاونین او نیز در این تشویق همگانی شرکت کردند و همه جمعیت به افتخار (ایلیا بروش) هورا کشیدند.

● ناعدای دانوب ●

## سرچشمه (دانوب)

جمعیت بسیاری در محل ملاقات حاضر شده بودند تا شروع سفر ماهیگیر را از سرچشمه رودخانه (دانوب) به طرف (دریای سیاه) ببینند. آیا (ایلیا بروش) با آن طرح پیشنهادی در واقع بلند پروازی و جاه طلبی خود را افشاء نکرده بود؟ اگر هدف او این بود، باید گفت که به هدف خود رسید و می توانست از این نظر به خود بیاید.

همه مطبوعات در جریان امر قرار گرفتند و تمام روزنامه های محلی (دانوب)، بدون استثنا، یک یا چند صفحه را به مسافرت روی (دانوب) اختصاص دادند. آن ها علاقه خود را نسبت به قهرمان و پیشنهاد دهنده آن طرح ابراز می داشتند. این نوشته ها بیشتر برای جلب توجه (ایلیا بروش) بود و اگر صحیح باشد که مطبوعات متعکس کننده امیال عمومی هستند، باید گفت که مطبوعات هم موفق بودند و تقریباً همه مردم برای پی بردن به نتیجه یا مشاهده این مسافرت، تحریک شده بودند.

در شهرهای اصلی این مسیر، کسی از اعضای مجمع (دانوب) نبود که آماده برای مشاهده و تعقیب این مسافرت نباشد. در آن هنگام تفسیرهای مطبوعات طرفداران زیادی در بین ماهیگیران پیدا کرده بود و از نظر این صیادان حرفه ای، اقدام (ایلیا بروش) اهمیت فوق العاده ای داشت و به همین جهت تعداد زیادی از آن ها برای دیدن لحظه عزیمت او به آن مسافرت در محل حاضر شدند و عده ای هم از همان روز سابقه در (زیگماین رن) ماندند و آنجا را ترک نکردند تا بتوانند از نزدیک عزیمت آن قهرمان را مشاهده کنند. بعد از ظهر روز هشتم اوت، یعنی دو روز قبل از آن که (ایلیا بروش) به سفر برود، بیش از سی نفر از ماهیگیران در مهمانخانه ای که قبلاً وصف آن آمد، جمع شده بودند و استراحت می کردند. صاحب مهمانخانه در آن روزها، چنان در آمیزی داشت که خودش هم ابداً در انتظار آن نبود البته باید به این موضوع



اشاره کرد که آن افراد، فقط برای این رویداد در آن محل یعنی پایتخت (هونزلورن) جمع نشده بودند، بلکه یک رویداد دیگر هم که برای ساکنین اطراف رودخانه بسیار مهم بود نیز وجود داشت که باعث این گردهمایی بزرگ شده بود. بیشتر صحبت‌های مردم هم در اطراف این رویداد و هیجان‌های حاصل از آن دور می‌زد. در مدتی کمتر از یکی دو ماه، عده‌ای سارق مسلح، اهالی ساحل (دانوب) را مورد هجوم قرار داده و مزارع و قصرهای زیادی را غارت کرده و به ویلاها دستبرد زده و آن عده را که درصدد مقاومت در برابر این غارتگران وحشی برآمدند، به قتل رسانده بودند. معلوم بود که این جنایات نمی‌توانست توسط یک یا چند نفر انجام گرفته باشد. همه اهالی می‌دانستند که انجام این کار مستلزم وجود تشکیلات منظم و تعداد زیادی نفرات و سلاح‌های بی‌شمار است مقامات حکومتی که در آغاز از آن‌ها می‌ترسیدند، در آن هنگام بر ترس خود فایز آمده و مصمم بودند تا ریشه آن‌ها را از زمین براندازند. آن‌ها نیروهایی را برای سرکوب غارتگران اعزام کرده بودند و به طوری که یک روزنامه محلی در همان روز هشتم ماه اوت نوشته بود، یک نیروی پلیس بین المللی تحت فرماندهی واحد برای تأمین امنیت سواحل رودخانه (دانوب) تشکیل شده بود. البته در مورد انتخاب فرمانده این نیروها، اختلاف نظرهای فراوانی وجود داشت، ولی سرانجام توافق کردند (کارل دراگوش) کارآگاه اهل (هنگری) که برای مردم فردی شناخته شده بود، مسؤولیت فرماندهی را بر عهده بگیرد.

(کارل دراگوش)، کارآگاهی قابل و بسیار مشهور بود که سخت‌ترین مأموریت‌ها را در کمال لیاقت به انجام می‌رساند. او مردی با قامتی متوسط و لاغر بود، چهل و پنج سال سن و خصوصیات اخلاقی ارزنده‌ای داشت، به طوری که صفات اخلاقی او از صفات جسمی برتر بود. او آنقدر مقاومت داشت که بتواند با خطرات به آسانی روبرو شود. هر چند که او در (بوداپست) زندگی می‌کرد، اغلب در مسافرت و مأموریت‌های خارج از کشور و محل اقامت خود بود. این کارآگاه قسمت‌های جنوب غربی اروپا، (آلمان)، (رومانی)، (صربستان)، (بلغارستان)، (ترکیه) و (هنگری) را به خوبی می‌شناخت و همین امر او را در انجام مأموریت‌هایش یاری می‌کرد و همچنین به دلیل مجرد بودنش، ترسی از تهدید دیگران در مورد خانواده خود نداشت و باعث نمی‌شد که ملاحظات خانوادگی او را از انجام وظیفه باز دارد.

در عین حال، مطبوعات هم او را به دلیل خصوصیاتش مورد ستایش قرار می دادند.

در سالن وسیع مهمانخانه، بین ماهیگیران صحبت از همین رویداد و وقوع جنایات و دستبردهای سواحل رودخانه بود. هنگامی که چراغ‌های مهمانخانه روشن شد، یکی از ماهیگیران به نام آقای (ابو توزار) گفت:

- من این (دراگوش) را می شناسم، او واقعاً یک مرد است.

(میکلسکو که رئیس مجمع (دانوب) بود، جواب داد:

بله، او مرد لایقی است.

یکی از ماهیگیران اهل (کرواسی) که مالک یک رنگرزی در یکی از دهات (وین) بود، گفت:

همه ما حسرت گذشته را می خوریم که سواحل (دانوب) آن قدر امن و سلامت بود.

دیگری گفت:

- باید منتظر شد و کار (کارل دراگوش) را دید.

(ابو توزار) گفت:

- از همین حالا مطمئن باش که او را در همین حوالی مشغول کار است (میکلسکو) گفت:

- بله، من هم مطمئنم که (کارل دراگوش) وقت خود را بی دلیل به هدر نمی دهد و او که چهار روز است برای این مأموریت انتخاب شده، حتماً سه روز است که در محل مأموریت خود حاضر است.

یکی دیگر پرسید:

- از کجا و چه نقطه‌ای او شروع به کار خواهد کرد؟ من اگر به جای او بودم، خیلی می ترسیدم.

دیگری پاسخ داد:

- به همین جهت است که او را انتخاب کرده‌اند. مطمئن باشید که (دراگوش) ناراحت نخواهد شد. او ممکن است همین حالا یا در اروپا باشد یا در همان (بوداپست)، ولی من گمان نمی کنم او به این جا یعنی (زیگمارین ژن) بیاید و بین ماهیگیران (دانوب) ظاهر شود، زیرا این کار خیلی خنده‌دار است. آقای (ویر) فریاد کرد:

- بین ما؟ شما در واقع این فکر را به ما القاء می کنید، او به چه دلیل باید به

این جا بیاید؟

دیگری پاسخ داد:

- او می‌آید تا پس فردا شاهد عزیمت (ایلیا بروش) باشد. شاید او روی همین شخص هم نظر داشته باشد، شاید هم در اصل (ایلیا بروش) و (کارل دراگوش) هر دو یک نفر باشند!!

همه فریاد کشیدند:

- مگر شما در این مورد چیزی شنیده‌اند؟

او جواب داد:

- خیلی جالب است که او در نقش یک برندهٔ جایزهٔ ماهیگیری، بتواند سراسر (داتوب) را با کمال آزادی بازرسی کند.

این پیشگویی هوشمندانه، دیگران را واداشت تا افکاری شبیه به این از خود بسازند. یکی از آنها گفت:

- ممکن است او در قالب یک مسافرت خانوادگی به این سمت بیاید یا حتی شاید (دراگوش) نسبت به مسافرت (ایلیا بروش) علاقه‌مند باشد.

یکی دیگر گفت:

- به چه دلیل؟

دیگری جواب داد:

- نظر من با شما در تضاد است

وقتی از او پرسیدند که چرا تضاد است، جواب داد:

- امکان این امر وجود دارد که یک دزد ماهر، در لباس یک ماهیگیر برندهٔ جایزه ظاهر شود، آن هم یک ماهیگیر مشهور.

رئیس مجمع جواب داد:

- بله، ولی عضویت این مجمع، انحصاراً مخصوص اشخاص شریف و درستکار است.

این سخنان باعث خشنودی سایرین شد و همه برای رئیس مجمع (داتوب) هورا کشیدند.

مردی تنها که در کنار میزی نشسته بود، بلندتر از دیگران برای رئیس مجمع هورا کشید. به نظر می‌رسید که او مدتی است صحبت‌های ماهیگیران را مورد توجه قرار داده است. رئیس مجمع، از رفتار دوست داشتنی آن ناشناس خشنود شد و برای از او، سر خود را تکان داد و ناشناس هم متقابلاً از

جای خود بلند شد و به همه حاضرین ادای احترام و تکریم کرد.  
رئیس مجمع از او پرسید:

- آیا ما افتخار این را داریم که با یک همکار صحبت می‌کنیم؟

ناشناس متواضعانه پاسخ داد:

- من ماهیگیری آماتور هستم و نه حرفه‌ای، نامم (ژور) است و جسارت آن  
را هم ندارم که با همکاران حرفه‌ای رقابت کنم.

رئیس مجمع گفت:

- بد است که ما افتخار این را نداریم که شما را جزو اعضای مجمع

(داتوب) به حساب آوریم.

آقای (ژور) جواب داد:

- کسی چه می‌داند؟ شاید روزی من هم تصمیم بگیرم که وارد کار شوم و

به جمع شما بپیوندم، ولی تا آن روز خود را از شما می‌دانم و وقتی شرایط  
لازم را پیدا کردم، حتماً عضو خواهم شد.

آقای (میکلسکو) که امید داشت یک عضو جدید را به مجمع (داتوب)  
اضافه کند، گفت:

- شرایط ما خیلی آسان است فقط چهار شرط داریم، اول پرداخت سهم

سالانه، دوم دوست داشتن کار صید ماهی، سوم مطبوع طبع همکاران واقع  
شدن که شما این شرط را به حد کافی دارید و چهارم ثبت نام نشانی شما در

فهرست اعضای مجمع قرار خواهد گرفت و چون ما اسم شما را می‌دانیم، فقط  
دادن نشانی کافی است.

ناشناس جواب داد:

- شماره چهل و پنج (لابزیک تراس) در (وین).

رئیس مجمع گفت:

- اگر در هر سال فقط بیست و نهم پرون بپردازید، به عضویت کامل در خواهید

آمد.

آقای (ژور) پرسید:

- هیچ تشریفات دیگری لازم نیست؟

رئیس مجمع جواب داد:

- نه.

(ژور) گفت:



- آیا اصل یا رونوشت شناسنامه مرا لازم ندارید؟

آقای (میکلسکو) جواب داد:

- نه، زیرا همه دنیا باید در نهایت عضو این مجمع شوند. فقط بدانید که صید یا چوب ماهیگیری انجام می‌گیرد و شناسنامه اهمیتی ندارد، زیرا بعضی از اعضاء در این جا یعنی در (زیگمارین ژن) زندگی می‌کنند و بعضی دیگر در سواحل دریای سیاه و ارتباط با آن‌ها آسان نیست تا به همه بگوییم شناسنامه خود را بفرستند، مثل همین برنده جایزه آخرین مسابقه ما، یعنی آقای (ایلیا بروش).

آقای (ژور) پرسید:

- آیا او را هم کسی نمی‌شناسد؟

آقای (میکلسکو) پاسخ داد:

- هیچ‌کس او را نمی‌شناسد. بیش از پانزده روز نیست که او در مجمع (دانوب) وارد شده و ثبت نام کرده است.

آقای (ژور) پرسید:

- او اهل کدام کشور است؟

رئیس مجمع جواب داد:

- اهل (هنگری) است.

(ژور) گفت:

- یعنی درست مثل خود شما آقای رئیس، چون شما هم از اهالی کشور (هنگری) هستید.

رئیس مجمع پاسخ داد:

- بله، من اهل (هنگری) و اهل (بوداپست) هستم، ولی (ایلیا بروش) اهل (سزالکا) در (هنگری) است. این محل در قصبه کوچکی در ساحل راست رودخانه (ایپولی) قرار دارد که به (دانوب) می‌ریزد و چند فرسنگ پایین‌تر از (بوداپست) است.

آقای (ژور) گفت:

- شما می‌توانید با این شخص دوست خوبی هم باشید.

رئیس مجمع پاسخ داد:

- نه به این زودی، زیرا مسافرت او دو تا سه ماه طول می‌کشد. ولی بعد از آن، شاید.



در این موقع سایر ماهیگیران به آقای (ژور) نزدیک شدند و آقای (میکلسکو) در وسط گروه جا گرفت و از یک نفر پرسید:

- چه خبر از (ایلیا بروش) دارید؟

او جواب داد:

- اگر (ایلیا بروش) به عقیده شما نه پلیس است و نه جزو بدکاران، پس چرا تاکنون ما او را ندیده ایم؟ آیا فکر نمی کنید که او ما را مسخره کرده باشد؟ آن حرف تا اندازه ای درست بود، زیرا از وقتی که (ایلیا بروش) طرح خود را اعلام کرده بود، تا آن ساعت در جایی ظاهر نشده و هیچ کس او را ندیده بود. با این حال، همه در انتظار بودند تا سی و شش ساعت بعد، او را ببینند. البته امکان داشت که عدم حضور او به دلیل دیگری باشد، مثلاً آبا موقعیت سرچشمه این رودخانه بزرگ با دقت روی نقشه معلوم شده است؟ آیا اشتباهی در هیچ یک از نقشه ها وجود ندارد؟ آیا ملاقات آن ها با (ایلیا بروش) در جای دیگری نیست؟

بر طبق افسانه ای که مدت ها اعتبار داشت، رودخانه (دانوب) در وسط باغی متولد شد که متعلق به شاهزاده (فورستبرگ) بوده است. این رودخانه در ابتدا حوضچه ای به اندازه یک گهواره کوچک و مرمری بود که جهانگردان قمقمه های خود را از آب پر می کردند. شاید قرار بر این بود که در همان باغ و در کنار همان حوضچه در روز دهم اوت، همه به (ایلیا بروش) ملحق شوند ولی نه، این افسانه صحت ندارد. امروز همه می دانند که رود (دانوب) از به هم پیوستن دو نهر بزرگ تشکیل می شود که آن دو نهر (برگ) و (بریگاش) نام دارند و از ارتفاع هشتصد و هفتاد و پنج متری کوه سرچشمه می گیرند و آب آن ها در اطراف جنگل (شوارزولد) در چند فرسنگی (زیگمارین ژن) با هم مخلوط می شود و در زیان اهالی به آن (دن) و فرانسوی ها به آن (دانوب) می گویند. اگر قرار باشد از بین این دو نهر، از نظر ارزش یکی را برگزید، نهر (برگ) ارجحیت دارد که طول آن سی و هفت کیلومتر است.

بیشتر کسانی که در آن محل حاضر بودند، اعتقاد داشتند که (ایلیا بروش) در (دوناس شینگن) ظاهر خواهد شد، زیرا آن جا متعلق به مجمع (دانوب) و آقای (میکلسکو)، رئیس مجمع است.

به محض این که روز دهم اوت رسید، همه در کنار نهر (برگ) و در محل تلاقی دو نهر به انتظار ایستادند. ساعت ها گذشت، ولی از قهرمان روز آن ها

خبری نبود. شخصی گفت:  
- او هرگز نخواهد آمد.  
دیگری گفت:

- او مرد فریبکاری است و ما در این جا با خوش باوری و ساده دلی جمع شده ایم.

فقط رئیس مجمع، یعنی آقای (میکلسکو) از (ایلیا بروش) دفاع می کرد و می گفت:

- من هرگز قبول ندارم که یکی از اعضای مجمع (دانوب)، مردی فریبکار باشد، آن هم با همکارانش. البته آقای (ایلیا بروش) تأخیر کرده است، ولی ما صبر می کنیم و به زودی او را خواهیم دید.

آقای (میکلسکو) حق داشت که چنین اعتمادی ابراز دارد، زیرا اندکی پس از ساعت نه، درست از محل تلاقی نهادهای (برینگاش) و (برگ)، قریبادی برخاست:

- این هم آقای (ایلیا بروش)

در فاصله دوپست پای، یک کرجی دیده شد که به وسیله پارو هدایت می شد. فقط یک نفر در پشت دستگاه هدایت کرجی ایستاده بود و او همان مردی بود که چند روز قبل، دو جایزه اول و دوم مجمع (دانوب) را برده بود، همان مرد اهل (هنگری)، یعنی آقای (ایلیا بروش).

وقتی کرجی به محل تلاقی دو نهر رسید، توقف کرد، (ایلیا بروش) از آن پیاده شد و لنگر کوچک چند شاخه ای آن را به ساحل بست. همه ماهیگیران دور او حلقه زدند. او بدون شک انتظار دیدار این همه جمعیت را نداشت، زیرا اندکی ناراحت شد.

آقای (میکلسکو) رئیس مجمع به او ملحق شد و با او دست داد و او نیز دست رئیس مجمع را با احترام فشرد و کلاه پوستی خود را از سر برداشت. رئیس مجمع با ژستی بسیار جدی و مؤدبانه گفت:

- آقای (ایلیا بروش)، خیلی خوشبختم که قهرمان و برنده جوایز آخرین مسابقه مجمع را دوباره ملاقات می کنم و چون شما را در این جا می بینم، بنابراین مطمئن هستم که واقعاً می خواهید طرح سرازیر شدن از (دانوب) را از ابتدا تا انتها به اجرا در آورید و در طول این رودخانه به ماهیگیری بپردازید. آیا از همین امروز شروع خواهید کرد؟

(ایلیا بروش) پاسخ داد:

- بله، همین امروز و با همین کرجی که مشاهده می فرمایید، البته بدون توقف، غیر از شب ها.

آقای (میکلسکو) گفت:

- فراموش نکنید که این راه حدود سه هزار کیلومتر است.

- بله، اگر روزی ده فرسنگ بروم، حدود دو ماه طول خواهد کشید تا مسیر را طی کنم.

رئیس مجمع گفت:

- به امید موفقیت. امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.

(ایلیا بروش) پس از تشکر از رئیس مجمع، سر خود را در مقابل همه

حاضران تکان داد و سپس سوار بر کرجی شد. در حالی که همه مردم با

کنجکاوی به او خیره شده بودند، (ایلیا بروش) چوب ماهیگیری را در دست

گرفت و به آن طعمه بست و آن را روی نیمکت کرجی گذاشت، بعد لنگر را

برداشت و کرجی را به وسیله پارو به وسط رودخانه هدایت کرد و سپس از

عقب کرجی قلاب را به رودخانه انداخت چند لحظه بعد، آن را از آب بیرون

آورد و همه دیدند که یک ماهی ریشدار به آن چسبیده است. این علامت

خوبی برای ادامه مسافرت او بود. وقتی سرش را به عقب برگرداند، مشاهده

کرد که همه حاضران، برنده جایزه مجمع (دانوب) را تحسین می کنند.

## مسافرت (ایلیا بروش)

در واقع مسافرت یاگذر از (دانوب) برای (ایلیا بروش) شروع شده بود و او می‌بایستی از قلمروهای (باد)، پادشاهی (وورتمبرگ)، (باویر)، امپراطوری (اتریش)، (هنگری)، (ترکیه) و سه پرنس نشین (هونتزلورن)، (هریستان)، و (رومانی) بگذرد.

کشورهای سابق (باد)، (هونتزلورن)، (وورتمبرگ) و (باویر) امروز جمهوری فدرال (آلمان) را تشکیل می‌دهند، (هریستان) که مدت‌ها جزو (یوگسلاوی) بود، امروز خود (یوگسلاوی) را تشکیل می‌دهد کشورهای (اتریش) و (هنگری) یا (مجارستان) نیز، مستقلند.

صیادان واقعی و شجاع از طی این مسافت طولانی که حدود هفتصد فرسنگ است، ترسی به خود راه نمی‌دهند. جریان (دانوب) طوری است که تا مصب آن در (دریای سیاه) می‌توان کشتیرانی و حمل و نقل کرد و لااقل ساعتی یک فرسنگ را در آن پیمود که به‌طور متوسط روزانه پنجاه کیلومتر می‌شود. اگر حادثه‌ای پیش نیاید، می‌توان این مسیر را در مدت دو ماه طی کرد، ولی چرا در عمل طی این مسیر به تأخیر می‌افتد؟ درست معلوم نیست. کرجی (ایلیا بروش) در حدود دوازده پا طول داشت ظاهراً آن شبیه به قایق بود که چهارپا پهنا داشت و در ابتدای آن محفظه‌ای مسقف ساخته شده بود که در زیر آن، دو نفر به راحتی می‌توانستند پناه بگیرند. در داخل آن محفظه و در قسمت جلو، دو صندوق قرار داده بودند که محتوی لباس‌های مالک آن بود و در صورت نیاز تبدیل به تختخواب کوچکی می‌شد و در عقب آن صندوق دیگری قرار داشت که از آن به جای نیمکت استفاده می‌کردند و در داخل آن وسایل مختلف آشپزخانه قرار داشت.

بد نیست این موضوع را هم اضافه کنیم که حتی اگر همه وسایل صید ماهی در دسترس ماهیگیران باشد، مقررات حکم می‌کند که آن‌ها فقط از قلاب برای صید استفاده کنند. در طول سفر، ماهیگیر می‌بایستی خوراک و هزینه



زندگی عادی خود را خواه با مصرف همان ماهی‌های که صید می‌کند و خواه معاوضه آن‌ها با پول یا هر چیز دیگری تأمین کند. به همین دلیل بود که (ایلیا بروش) شب‌ها به ساحل می‌رفت تا ماهی‌های صید شده را بفروشد. چنین صیدهایی را که صیاد مشهوری ارائه می‌کرد، در دو طرف رودخانه خیلی خوب خریداری می‌کردند.

روز اول بدون وقوع حادثه‌ای گذشت. (ایلیا بروش) که هیچ‌کس او را مجبور به این مسافرت نکرده بود، با سرعت و در عین حال در حال صید ماهی طی طریق می‌کرد. جریان رودخانه هم‌گاهی وقت‌ها سرعت کرجی او را بیشتر می‌کرد و او مجبور می‌شد با استفاده از پارو، از سرعت آن بکاهد به‌طور کلی اوسمی داشت ساعتی هشت کیلومتر را بپیماید، ولی گاهی این مسافت بیشتر از آن می‌شد.

بعد از آن‌که (ایلیا بروش) از چند شهر گذشت، به (تیتولین ژن) رسید. در آن محل، دوستان او و سایر ماهیگیران، از او دعوت کردند تا از کرجی به ساحل بیاید، ولی او با ختم کردن سر و اشاره از راه دور، از آن‌ها معذرت خواست و از آن‌جا گذشت.

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، به شهر کوچک (فریدین ژن) که در چهل و هشت کیلومتری مبدا حرکت بود، رسید. با این‌که هوا خیلی گرم بود و او را کلافه می‌کرد، ولی میل داشت از آن‌جا هم بگذرد، اما هیجان تماشاگران و تحسین کنندگان، اجازه این کار را به او نداد. به محض این‌که کرجی او از دور نمایان شد، چند قایق ساحل را ترک و کرجی او را محاصره کردند.

این موضوع از جهتی هم به نفع او شد، زیرا دیگر لازم نبود دنبال مشتری برای ماهی‌های صید شده خود بگردد. او انواع ماهی‌هایی را که صید کرده بود، با قیمت خوب به همان اشخاصی که برای دیدن او آمده بودند، فروخت همه از آن صیاد آمانور، مانند یک قهرمان و مهمان عزیز استقبال کردند و تمام ماهی‌های او را خریدند و علاوه بر آن، از او دعوت کردند تا مدتی با آن‌ها باشد.

(ایلیا بروش) که می‌خواست تا آن‌جا که ممکن است، کمتر کرجی خود را ترک کند، همه دعوت‌ها را رد کرد و به دوستان خود وعده داد که صبح روز بعد، هنگام عزیمت، آن‌ها را ملاقات خواهد کرد، اما روز بعد که مردم به ساحل رودخانه آمدند، از (ایلیا بروش) خبری نبود او قبل از طلوع آفتاب



حرکت کرده و رفته بود.

(ایلیا بروش) با شدت در وسط رودخانه به پارو زدن مشغول بود. در چند کیلومتری (زیگمارین ژن)، رودخانه کوچکی به نام (لوشا) را پشت سر گذاشت. این رودخانه از ساحل چپ به (دانوب) می‌ریزد. (ایلیا بروش) تمام روز را به پارو زدن و پیمودن رودخانه پرداخت و خیلی کم به ماهیگیری مشغول شد، شب در حالی که به اندازه مصرف خوراک خود ماهی صید کرده بود، در محله‌ای غیر مسکونی و نزدیک شهر (موندل کین ژن) توقف کرد ساکنان آن شهر حتی تصور هم نمی‌کردند که او آن قدر به آن‌ها نزدیک باشد. روز سوم سفر صبح زود و قبل از طلوع آفتاب، (ایلیا بروش) از کنار شهر (موندل کین ژن) عبور کرد و سپس شهر بزرگ (اهلین ژن) نیز پشت سر گذاشت. او در ساعت چهار بعد از ظهر به (ایلر) و شاخه مهم آن رود که از سمت راست به (دانوب) می‌ریزد، رسید و در ساعت پنج به اسکله (اولم)، اولین شهر سلطنتی (وورتمبرگ) رسید که این شهر بعد از پایتخت، یعنی (اشتونکار)، بزرگ‌ترین شهر آن سلطان نشین بود.

زمان رسیدن برنده جایزه مجمع (دانوب) به آن شهر، از قبل اعلام نشده بود. و به همین دلیل ساحلی به کلی خالی از جمعیت و خلوت بود البته این حرف خیلی صحیح نیست، زیرا حداقل یک نفر در ساحل حضور داشت که حتماً انتظار (ایلیا بروش) را می‌کشید او از هنگامی که کرجی را از دو دید، با راه رفتن در کنار ساحل، آن را تعقیب کرد. برنده جایزه مجمع (دانوب) که احتمال نمی‌داد کسی از تحسین کنندگان وی در آن جا حضور داشته باشد. به طرف ساحل پارو زد.

وقتی کرجی با طناب بسته شد، آن شخص به (ایلیا بروش) نزدیک نشد، بلکه در فاصله کوتاهی از آن ایستاده و او را نیز نظر گرفت و در عین حال توجه داشت که خودش هم دیده نشود. آن شخص، مردی با قد متوسط و چشم‌های درخشان و چهل سال بود. لباس اهالی (هنگری) را در برویک چمدان چرمی در دست داشت.

(ایلیا بروش) بدون این که کوچک‌ترین توجهی به او داشته باشد، کرجی خود را به ساحل آورد و پس از آن که دقت کرد درپوش صندوق‌ها کاملاً قفل شده باشد، پا بر زمین گذاشت و بار د شدن از اولین کوجه، به طرف شهر روان گردید. آن مرد هم چندان خود را در کرجی گذاشت و به تعقیب او پرداخت.

در امتداد رودخانه (دانوب)، به شهر (اولم)، یکی از شهرهای (وورتمبرگ) می‌رسیم که در ساحل چپ آن قرار دارد. شهر (باواریا) هم در ساحل راست (دانوب) قرار دارد. هر دو شهر به کشور آلمان تعلق دارند.

(ایلیا بروش) در طول کوچه‌ای که مغازه‌های زیادی در دو طرف آن قرار داشت، راه می‌رفت او وارد هیچ مغازه‌ای نشد و بعد از آن‌که نقشه‌های راهنمای شهر را از یکی از گیشه‌های اطلاعاتی گرفت، به سمتی که ناوایی و قصابی و دباغی قرار داشت، رسید. او جلو یک کلبسای آلمانی توقف کرد و با تماشای آن وزیر نظر گرفتن اطراف خود و پس از اندکی توقف در حالی که آن مرد او را تعقیب می‌کرد، از هتل شهر که متعلق به قرن دوازده میلادی بود، گذشت (ایلیا بروش) چند لحظه برای دیدن یک مغازه پرنده فروشی ایستاد، سپس به پخش قدیمی شهر که در اثر سیل خراب شده بود، رسید و در آن‌جا عده‌ای دختر و پسر جوان را دید که نمایش اجرا می‌کردند. او بدون این که در آن‌جا بایستند، وارد یک قهوه‌خانه شد و سفارش شیرقهوه داد. شخص ناشناس، به دنبال او وارد همان قهوه‌خانه داد. ده دقیقه بعد، (ایلیا بروش) و مرد ناشناس دوباره به دنبال یکدیگر بودند، متاهی این بار برعکس قبل، ناشناس در جلو حرکت می‌کرد و (ایلیا بروش) پشت سر او.

هنگامی که قهرمان (دانوب) به کرجی رسید، ناشناس را در آن‌جا دید به نظرش آمد که مدت‌ها است در انتظار او می‌باشد او مشاهده کرد که ناشناس روی صندوق عقب کرجی نشسته و چمدان چرمی زرد رنگی را جلو پایش گذاشته است (ایلیا بروش) بر سرعت گام‌هایش افزود و در حالی که وارد کرجی می‌شد، گفت:

- ببخشید آقا، فکر می‌کنم شما از روی اشتباه به داخل این کرجی آمده‌اید. ناشناس با خونسردی گفت:

- ابدأ هیچ اشتباهی در کار نیست. من قصد دارم با شما درباره موضوعی

حرف بزنم.

- با من؟

- بله آقای (ایلیا بروش)

- در چه موردی؟

- برای پیشنهاد کاری به شما.

- برای پیشنهاد چه کاری؟

او در عین حال، (ایلیا بروش) را با اشاره دست، دعوت به نشستن کرد. البته این تعارف صحیح نبود، زیرا کسی را در خانه خودش دعوت به نشستن نمی‌کنند، ولی آن مرد چنان با اراده و اطمینان و آرام بود و چنان با اعتماد به نفس صحبت می‌کرد که (ایلیا بروش) بدون این کلمه‌ای بگوید، پهلوی او نشست ناشناس گفت:

- من هم مانند همه مردم، طرح شما را می‌دانم و اطلاع دارم که شما می‌خواهید از (دانوب) به طرف (دریای سیاه) سرازیر شوید و محصولات صید شده خود را بفروشید من خودم فردی آمانور و عاشق صید ماهی و خواهان دیدن اقدامات و عملیات شما هستم.

- چه‌طور؟

- به شما خواهم گفت، ولی قبلاً اجازه بدهید سؤالی از شما بپرسم شما حدس می‌زنید که همه صید خود را در مدت عبور از (دانوب) چند خواهید فروخت؟

- شاید در حدود صد فلورن.

- من به شما پانصد فلورن خواهم پرداخت.

(ایلیا بروش) تکرار کرد:

- پانصد فلورن؟

در عین حال گیج و مبهور شده بود.

- پانصد فلورن همه آن را هم نقداً و همین حالا به شما پرداخت می‌کنم.

(ایلیا بروش) نگاهی به ناشناس انداخت. نگاه او آن قدر گویا بود که ناشناس فوراً گفت:

- آقای (ایلیا بروش)، آرام باشید حال من بسیار خوب است و از روی عقل

این پیشنهاد را می‌کنم.

(ایلیا بروش) پرسید:

- به چه منظوری چنین پیشنهادی را به من می‌کنید؟

ناشناس گفت:

- من این را قبلاً به شما گفته‌ام جرأت و شجاعت شما توجه مرا جلب کرده

است و به همین دلیل می‌خواهم که هر شب شاهد میزان صید و فروش شما باشم.

د. همراه من سوار کرجی شوید؟

ناشناس گفت:

- مطمئناً همین طور است من بابت کرایه همراهی با شما تا (دریای سیاه) پانصد فلورن دیگر نیز خواهم پرداخت.

- بنابراین شما می‌خواهید هزار فلورن به من بدهید؟

- یقیناً، و من این طور تصور می‌کنم که این پیشنهاد به اندازه کافی وسوسه کننده باشد.

انگار صیاد ماهی قصد نداشت در برابر این پیشنهاد تسلیم شود و مقاومت می‌کرد، زیرا پاسخ داد:

- نه آقا، متأسفم من پیشنهاد شما را قبول نمی‌کنم.

ناشناس گفت:

- آقای (ایلیا بروش)، آیا به من اجازه می‌دهید که بهرسم به چه دلیل قبول نمی‌کنید؟

- من دلیلی ندارم که ارائه بدهم. من قبول نمی‌کنم، همین و بس این حق من است.

- مطمئناً این حق شما است و من به حق شما تجاوز نمی‌کنم، ولی

می‌خواهم دلیل یا دلایل آن را بدانم، زیرا پیشنهاد من علاوه بر آن که باعث

تکدر و آزار شما نمی‌شود، برعکس از روی ادب و مهربانی و به نفع شماست.

کلمات فوق چنان ادا شد که ابدأ تهدیدآمیز نبود، بلکه برعکس لحن صداد

بزرگواری گوینده را بیان می‌کرد با این حال (ایلیا بروش) از آن خوشش نیامد و

همچنان در موضوع خود باقی ماند و بدون هیچ تردیدی گفت:

- شما حق دارید آقا، ولی من در روز بیشتر از یک ساعت ماهیگیری

نمی‌کنم.

ناشناس جواب داد:

- چه بهتر!... شما هرطوری که می‌خواهید صید کنید. این موضوع همچنان

کار را بیشتر می‌کند، به علاوه من آن قدر به مهارت شما اطمینان دارم که

می‌دانم با دو یا سه بار قلاب انداختن در روز سود کافی به دست خواهید آورد.

من هنوز هم اطمینان دارم که اگر هزار فلورن به شما بپردازم، باز هم سود

خواهم برد.

(ایلیا بروش) بلافاصله جواب داد:

- من هم اطمینان دارم که این پیشنهاد را رد می‌کنم.



ناشناس گفت:

- در این صورت، من سؤال خودم را تکرار می‌کنم که به چه دلیل و چرا این کار را می‌کنید؟

این همه اصرار و ابرام، صبر و تحمل (ایلیا بروش) را تمام کرد. به ناشناس گفت:

- من که قبلاً گفتم، دلیلی ندارم که بگویم، ولی چون شما زیاد اصرار می‌کنید، من هم دوست دارم بر سر حرف باقی بمانم و تنها باشم. ناشناس گفت:

- همراه یا من هم تنها خواهید بود. و من ابداً از جای خودم تکان نخواهم خورد و نه تنها مانع کار شما نخواهم شد، بلکه در طول راه حتی حرف هم نخواهم زد.

(ایلیا بروش) گفت:

- آیا شما خیال می‌کنید که ما دو نفر در داخل این کرجی کوچک جا خواهیم گرفت؟

ناشناس جواب داد:

- این کرجی برای ما دو نفر جابه اندازه کافی دارد. گذشته از آن، تصور می‌کنم هزار فلورن اوزش آن را دارد که شما کمی به خودتان زحمت بدهید و سختی‌ها را تحمل کنید.

(ایلیا بروش) کم‌کم به خشم آمد و جواب داد:

- درست است، ولی من نمی‌خواهم صدبار هزاربار می‌گویم که نمی‌خواهم و نظر من تغییر نمی‌کند.

ناشناس گفت:

- بسیار خوب.

سپس پیپ خود را از جیب بیرون آورد و با دقت آن را از توتون پر کرد در این حال، (ایلیا بروش) با اشاره دست، راه ساحل را به او نشان داد، ولی ناشناس خود را به کشیدن پیپ مشغول و تظاهر کرد که از اشاره او چیزی نمی‌فهمد (ایلیا بروش) با قریب گفت:

- آیا می‌خواهید مرا مجبور کنید تا شما را از کرجی بیرون بیندازم؟ ناشناس با صدایی آرام گفت:

- شما به سه دلیل این کار را نخواهید کرد اول این دعوی با صدای بلند و

ناسزاگویی باعث خبر شدن پلیس خواهد شد. پلیس ما را مجبور خواهد کرد که به اتفاق به کلانتری برویم و به سوالات کلانتر در مورد نام و نام خانوادگی خودمان و سوالات تمام نشدنی دیگر آن‌ها پاسخ بدهیم و این برخلاف میل شماست، زیرا شما قصد دارید هرچه زودتر به سفر خود ادامه بدهید.

ناشناس با لجاجت روی این دلیل خود تکیه می‌کرد (ایلیا بروش) منتظر بود که ناشناس سخترانی خود را که مانند خطیبی با سلاست آن را بیان می‌کرد، ادامه بدهد. ناگهان شخص سومی از راه رسید و به داخل کرجی پرید آن شخص تازه وارد ملبس به لباس متحدالشکل ژاندارمری آلمانی بود. او به محض ورود پرسید:

- کدامیک از شما دو نفری آقای (ایلیا بروش) است؟

(ایلیا بروش) گفت:

- منم!

ژاندارم گفت:

- خواهش می‌کنم مدارک شناسایی خود را ارائه بدهید.

این سخن ژاندارم، وضع (ایلیا بروش) را تا سرحد نابودی خراب کرد. مانند این بود که سنگ بزرگی را داخل یک مرداب آرام بیندازند. زبان حسیاد بزرگ بند آمد و با لکنت گفت:

- مدارک شناسایی؟ ولی من مدرکی همراه خود ندارم. فقط کارتی دارم که در داخل پاکتی است و معین می‌کند که من در (سزالکا) زندگی می‌کنم آیا این کافی است؟

ژاندارم پاسخ داد:

- این را که مدرک نمی‌گویند. مقصود از مدرک شناسنامه و تاریخ تولد و دفترچه خدمت و گذرنامه است آیا از این نوع مدرک همراه خود دارید؟

(ایلیا بروش) گفت:

- نه، از این مدارک ندارم.

ژاندارم گفت:

- این خیلی بد است.

(ایلیا بروش) اعتراض کرد:

- چرا؟ من مرد شرافتمندی هستم این را باور کنید.

ژاندارم پاسخ داد:

- من مطمئنم که شما مرد شرافتمندی هستید، ولی مجبورم از شما خواهش کنم همراه من به کلاتری بیاید و کلاتر را از هویت خود مطمئن کنید.

(ایلیا بروش) گفت:

- مرا به چه چیز متهم می‌کنید؟

ژاندارم پاسخ داد:

- به هیچ چیز، ولی مجبورم و وظیفه دارم از شما درخواست کنم تا همراه من به کلاتری بیایید، زیرا نزد شما هیچ مدرک قانونی یافت نمی‌شود

(ایلیا بروش) با اعتراض گفت:

- این نهایت بی‌عدالتی است.

ژاندارم با خونسردی جواب داد:

- این رعایت مقررات است.

در آن حال مرد ناشناس که هنوز در حال کشیدن پیپ بود و با دقت به گفت و گوی آن دو نفر گوش می‌داد، وارد صحبت شد، او رو به ژاندارم کرد و گفت:

- اگر من به جای آقای (ایلیا بروش) مدارکی را ارائه بدهم، آیا قبول می‌کنید؟

ژاندارم گفت:

- بستگی به آن دارد که شما چه کسی باشید؟

ناشناس، کاغذی را از جیب خود بیرون آورد، آن را به ژاندارم نشان داد و گفت:

- من یک ماهیگیر آماتور هستم.

ژاندارم پس از رویت آن کاغذ، رنگ از رویش پرید و با دست‌پاچگی و لکنت گفت:

بله، همین کافی است. حالا همه چیز فرق می‌کند، آنگاه کاغذ را به ناشناس برگرداند و با عجله از کرجی به ساحل جست و گفت:

- آقایان، خدا حافظ.

بعد از آن پرگشت و با سرعت شروع به دویدن کرد. (ایلیا بروش) مانند آن که عقب نشینی دشمن شکست خورده‌ای را تماشا می‌کند، رفتن او را نظاره می‌کرد. ولی برعکس او، ناشناس مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است، دنباله صحبت قطع شده خود را گرفت و گفت:

- دومین دلیل آقای (ایلیا بروش) این است که رودخانه به عللی که شاید از آن بی‌اطلاعید، به سختی تحت مراقبت است چنانچه همین حالا دیدید که این مأمور از شما مدارک شناسایی مطالبه می‌کرد. دایره مراقبت‌ها هر لحظه و هر روز تنگ‌تر و سخت‌تر می‌شود، به‌طوری که وقتی پایین‌تر بروید و مثلاً بخواید از (هریستان) یا (بلغارستان) یا امپراطوری (عثمانی) که اوضاع آن مغشوش است و از اول ژوئیه رسماً وارد جنگ شده، عبور کنید، حوادث دیگری در طول مسافت خود مشاهده خواهید کرد که خوشایند نیست. سومین دلیل این است که من از طرف رئیس مجمع (دائوب) یعنی آقای (میکلسکو) با شما حرف می‌زنم چون شما عضو جمعیت هستید، او در عمل می‌خواهد از شما حمایت و پشتیبانی کند و به‌طور قانونی از شما حمایت به عمل آید.

(ایلیا بروش) نفس راحتی کشید و با خود گفت:

- بهترین دستاویز برای قبول پیشنهاد این ناشناس که من با شدت و عناد آن وارد می‌کردم، پیدا شده است.

سپس فریاد کشید:

- من کار بسیار بدی کردم که با سرسختی به پیشنهاد شما جواب منفی دادم.

ناشناس گفت:

- آیا حالا پیشنهاد مرا می‌پذیرید؟

(ایلیا بروش) گفت:

- بله.

ناشناس گفت:

- خیلی خوب شد حالا که به توافق رسیده‌ایم، این هزار فلورن به شما تعلق دارد.

او در همان حال، از جیب خود یک دسته اسکناس نو در آورد و همه آن را که هزار فلورن بود، جلو برد.

(ایلیا بروش) گفت:

- آیا در مقابل این پول رسید هم می‌خواهید؟

- بله، البته اگر این موضوع باعث ناراحتی شما نمی‌شود.

آن‌گاه صباد از درون یکی از صندوق‌ها، دوات و قلم و یک دفترچه بیرون



کشید، برگه‌ای از دفترچه کند و در زیر روشنائی آخرین انوار خورشید، شروع به نوشتن رسید برای ناشناس کرد:

بابت بهای همه ماهی‌های که در طول مدت مسافرت در (دانوب) و بابت کرایه سفر از (اولم) تا (دریای سیاه)، مبلغ هزار فلورن توسط آقای..... به این جانب رسید.

سپس پرسید:

بنویسم توسط چه کسی؟

ناشناس در حالی که مجدداً پیپ خود را روشن می‌کرد، گفت:

- بنویسد آقای (ژور)، شمارهٔ چهل و پنج (لیپیگر اشتراس) سپس یک محکمی به پیپ خود زد.

## (سرژ لادکو)

همه کشورهای که در طول تاریخ، جنگ را آزمایش کرده‌اند خواه آن نبرد را فتح کرده باشد یا نه، نمی‌توانند به این موضوع افتخار کنند، زیرا همه قبول دارند که نه تنها هیچ نفعی از جنگ به هیچ کشوری نمی‌رسد، بلکه صدمات زیادی را هم تحمیل می‌کند. در میان ملت‌های جنگ دیده، مردم قسمت‌های جنوب و جنوب شرقی اروپا از لحاظ تعداد نبردها در رأس همه قرار دارند. اگر تاریخ قدیم این بخش را مطالعه کنیم، بین (دریای سیاه) و (هندوستان)، قلمروهایی هم‌چون (فینیقیه)، (یونان)، (رومانی)، (هون)، (گات)، (اسلاو)، (مجار) و ترک وجود داشته‌اند که بیشترین صدمات را در این جنگ‌ها دیده‌اند با وجود این که همه به این اصل اعتقاد دارند که جنگ علاوه بر آن که مشکلی را حل نمی‌کند، ضرر و زیان هم می‌رساند، ولی باز هم همیشه در دنیا جنگ بوده است و خواهد بود. در ماه ژانویه سال ۱۸۷۶ (ترکیه) به (بلغارستان) اعلان جنگ داد و شهر (روسجوک) را اشغال کرد. این محل مرکز مهم (بلغارستان) بود که در کنار رود (دانوب) قرار داشت و در واقع نقطه مقابل یکی از شهرهای (رومانی) به نام (گیورگتدف) بود که در آن سوی (دانوب) واقع شده بود. (ترک‌ها) بدون این که از (سرژ لادکو) حرفی به میان آورند، ادعای مالکیت آن‌جا را داشتند.

(سرژ لادکو) مردی سی ساله و قد بلند و بلوند، مثل (اسلاوهای) شمال بود او با قدرت بدنی هرکول مانند، چابکی مخصوص داشت که صفات فیزیکی خوبی برای فرماندهی به حساب می‌آمد. علاوه بر آن، او صفات اخلاقی لازم برای فرماندهی را نیز دارا بود و مخصوصاً به کشورش بسیار علاقه‌مند و در تصمیم‌گیری و اجرای تصمیمات استاد بود. از همه مهمتر این که او اهل و ساکن (سرژ لادکو) مرکز از شهر خارج نمی‌شد تا مثلاً به آن طرف (وبین) یا (دریای سیاه) برود و فقط در همان حوالی شهر بار و مسافر حمل می‌کرد و گاهی هم به صید ماهی می‌پرداخت و ماهی‌ها را یا به دیگران هدیه

می‌داد و با خود مصرف می‌کرد. او مهارت زیادی در صید ماهی داشت و به دلیل شغل مضاعف خود هم کشتیرانی و هم صید ماهی بود، چهارپنجم از عمرش را روی رودخانه (دانوب) صرف می‌کرد. آشنایی با آب و رودخانه او را چنان در کشتیرانی و صید ماهی و شنا ماهر کرده بود که دربارهٔ او می‌گفتند که بهترین فرد برای شغل مهم نجات غریق و شناگری بی‌همناست هرچند که عده‌ای او را نمی‌شناختند، ولی اکثریت مردم (روسچوک) او را دوست داشتند. همچنین می‌توان گفت که اگر (ایوان استریگا) در (روسچوک) وجود نداشت، همهٔ اهالی شهر به اتفاق او را دوست داشتند.

(ایوان استریگا) هم مانند (سرژلادکو) از بچه‌های همان محل به شمار می‌رفت، ولی می‌توان گفت که از هر لحاظ بر عکس او بود از نظر شکل ظاهری، بین آن دو نفر فرقی نبود، (استریگا) هم مثل (لادکو) بلندقد و تنومند و چهارشانه و قوی و دارای موهای بلوند و چشم‌های آبی بود. البته شباهت آن‌ها فقط در ظاهر بود، ولی هرچه از چهرهٔ (لادکو) نجابت و صمیمیت خوانده می‌شد، برعکس در چهرهٔ (استریگا) حیله‌گری و بی‌رحمی و نادرستی کاملاً پیدا بود از نظر اخلاقی هم اختلاف فراوانی بین آن دو نفر وجود داشت، زیرا با وجود این که زندگی (لادکو) برای دیگران مانند روز روشن بود، ولی (استریگا) معلوم نبود که از کجا آن همه طلا را به دست آورده بود و بی‌حساب خرج می‌کرد. مردم عقیده داشتند که (استریگا) به کشور و مردم و وطنش خیانت می‌کند و جاسوس (ترکها) است و علاوه بر شغل جاسوسی، یک دسته دزد و قاچاقچی را اداره می‌کند و اجناس قاچاق همیشه به کمک او از مرز (رومانی) به (بلغارستان) رد می‌شود و حتی متقابلاً اجناسی را بدون پرداخت حق گمرکی رد می‌کند. مردم با تأسف اعتقاد داشتند که (استریگا) عایدات خود را از طریق دزدی و غارت و چپاول اموال مردم به دست می‌آورد. البته این حرف‌ها را به زبان نمی‌آوردند، زیرا از او خیلی می‌ترسیدند. واقعیت این بود که مردم از آن چه می‌گذشت اطلاع چندانی نداشتند و خودشان کارهای خلاف او را مشاهده نکرده بودند، ولی همه احساس می‌کردند کار و درآمد او، عادی و شرافتمندانه نیست.

اگر قرار بود که برای یکی از آن دو یعنی (لادکو) و (استریگا) حکم خلاف صادر شود، انگشت اتهام به طرف (استریگا) می‌رفت، ولی سرنوشت همیشه دلایل منطقی را نمی‌پذیرد و گاهی هم آن را مورد استهزا قرار می‌دهد. آنچه

که سرنوشت برای آن دو نفر می‌خواست، برخلاف نحوه زندگی آنها بود همین امر آنها را رو در روی یکدیگر قرار داد و کینه‌ای را به بار آورد که دیگر از بین نرفت.

(ناچاگریگوریوویچ) دختر بیست ساله‌ای که در تمام شهر مشهور بود، با مادر خود در همسایگی (لادکو) سکونت داشت و از کودکی (لادکو) را می‌شناخت مدت زیادی بود که سایه پدر در خانه (ناچا) و مادرش وجود نداشت پانزده سال قبل از آن هنگام، پدر (ناچا) به دست ترک‌های عثمانی اسیر شد و زیر ضربات چکمه آنها از بین رفت بیوه او که غیر از خودش به کسی متکی نبود، با انجام کارهای دستی مانند توربافی و پرودری دوزی و کارهای زینتی دیگر، خود و دخترش را اداره می‌کرد از آن جایی که بدبختی همیشه به سراغ فقرا می‌آید، در الر هرج و مرج و شلوغی، کار توربافی کساد شد و اگر (لادکو) محرمانه به کمک این مادر نیامده بود، وضع آنها خیلی بد می‌شد.

کم‌کم دوستی و محبت زیادی بین آن مرد جوان و آن دو زن به وجود آمد و اغلب شب‌ها (لادکو) در منزل آنها را می‌کوفت و تا آخر شب، پای سماع و جوشان آنها می‌ماند و کمک می‌کرد تا برای آنها سفارش کار دستی بگیرد. در اوقات فراغت نیز، آنها را با کرجی خود به گردش روی رودخانه (دانوب) و صید ماهی می‌برد و سرگرمشان می‌کرد.

سرانجام دست سرنوشت، مادر را نیز از این دنیا برد. با این حال، (لادکو) دوستی و محبت خود را از دخترک یتیم که دیگر بزرگ هم شده بود، دریغ نمی‌کرد. محبت‌های بی‌شائبه (لادکو)، باعث پدیدار شدن عشقی عمیق در دل دخترک شد و همین عشق بود که به گوش (استریگا) هم رسید.

(استریگا) که فهمید زیباترین دختر (روسچوک)، یعنی (ناچا) مجذوب (لادکو) شده است و از طرفی عادت داشت که همه در مقابل هوا و هوس او سرخم کنند، به‌طور ناگهانی و بدون هیچ تشریفاتی نزد دختر جوان رفت و از او تقاضای ازدواج کرد. (استریگا) برای نخستین بار در زندگی خود، با مقاومت رویه‌رو شد. دختر به او پاسخ داد که هیچ‌گاه به انجام چنین ازدواجی تن در نخواهد داد، مخصوصاً که اعمال بی‌شرمانه او هم به گوش رسیده است.

(استریگا) بیهوده به تلاش خود ادامه داد و در مرتبه سوم، (ناچا) علاوه بر تکرار رد تقاضای ازدواج، در را هم روی او بست خشم و غضب (استریگا) در



آن موقع حدی نداشت و به همین علت و برحسب طبیعت وحشی خود، این طور انتشار داد که (ناچا) از شدت فقر و فلاکت و از ترس به (سرژلادکو) پناه برده است و ضمناً (لادکو) را هم ملامت می کرد که چه طور از کاری که می کند خجالت نمی کشد.

با وجود این که (لادکو) این سخنان را می شنید، ولی از آن جایی که می دانست گناهی مرتکب نشده است، خود را سرزنش نمی کرد. او چند روز بعد، با خوشحالی و قلبی روشن نامزدی خود و (ناچا) را اعلام کرد.

وقتی (استریگا) این خبر را شنید، از فرط غیظ و غضب نزدیک به مردن بود. او با گستاخی و جسارت، بار دیگر به در منزل دختر رفت و با قسم دادن و تهدید کردن او، می خواست منظور خود را از پیش ببرد، ولی یک دست آهنین که دست (لادکو) بود، او را به خارج از خانه پرتاب کرد و به او فهماند که از این به بعد در آن خانه، یک مرد مدافع وجود دارد.

(استریگا) که مغلوب شده و شکست خورده بود، آن قدر به زور بازو و توانایی خود اعتماد داشت که این تحقیر برایش غیر قابل تحمل بود به همین دلیل تصمیم گرفت تا از (لادکو) انتقام بگیرد. او با چند نفر از ارباش که با آن ها گروهی تبهکار تشکیل داده بود، قرار گذاشت تا شبی در کمین (لادکو) بنشینند و او را نابود کنند با وجود این که آن ها برای انجام این کار از چاقو و سایر آلات قتاله استفاده کردند، (لادکو) که تنها مسلح به پاروی کرجی خود بود، از آن وسیله به عنوان چماق استفاده و همه را تار و مار کرد و (استریگا) مجبور شد که دست به این گونه اعمال نزنند.

در اوایل سال ۱۸۷۵، (سرژلادکو) با (ناچا گریگورویچ) ازدواج کرد و از آن به بعد (ناچا) که قلباً شوهرش را دوست داشت، در خانه و در پناه او به سر می برد آن ها هنوز در ماه عسل زندگی خود بودند که وقایع (بلغارستان) در اولین ماه سال ۱۸۷۶ اتفاق افتاد و (سرژلادکو) با وجود این که محبت و عشق زیادی به همسر خود داشت، وظیفه وطن پرستی خود را که ایجاب می کرد از میهن دفاع و در ضمن کماکان به بیچارگان و درماندگان کمک کند، در درجه اول اهمیت قرار داد.

نخستین اقدامی که می بایستی صورت بگیرد، تهیه و تدارک سلاح بود. عده زیادی از جوانان به همین منظور از شهر و دیار خود مهاجرت کرده و از رودخانه گذشته و به (رومانی) و یا به (روسیه) رفته بودند.

(لادکو) تأسف می خورد که تا آن هنگام کاری انجام نداده است، ولی با عزمی بسیار محکم برای انجام وظیفه خود تصمیم گرفت (ناچا) را که همسر محبوبش بود رها کند و به عنوان پارتیزان به جبهه برود. واضح است که در هنگام جنگ همسر یک پارتیزان را چه خطرانی تهدید می کند. در عین حال، (لادکو) هرگز (استریگا) را از یاد نمی برد و نگران بود که مبادا آن سرکرده دزدان و تبهکاران به وجود همسرش صدمه برساند. البته (سرژلادکو) می دانست که از مدت ها قبل، (استریگا) از شهر خارج شده و به جای نامعلومی عزیمت کرده است.

پس از عزیمت (لادکو)، اتفاق مهمی روی نداد و در غیبت او، هیچ چیز امنیت (ناچا) را تهدید نکرد این امر او را که برای جمع آوری قوا و سلاح دوباره به شهر بازگشته بود، بسیار خوشحال کرد. (لادکو) قصد داشت دوباره به جبهه برگردد و این بار غیبت او طولانی تر از بار اول می شد مبین پرستان (بلغاری) امیدوار بودند به راحتی به نتیجه دلخواه برسند. اگر حتی یکی از پارتیزانها به (بوداپست) می رسید، می توانست سلاح های موجود را به وسیله راه آهن یا کشتی هایی که در (دانوب) رفت و آمد می کردند، خیلی زود به شهر برساند و (لادکو) برای انجام دادن همین مأموریت برگزیده شده بود.

(لادکو) پس از دیدار همسرش و تماس با قراگاه، شب هنگام حرکت کرد. همراه با او یکی دیگر از هموطنانش هم برای رفتن به سواحل (بلغارستان) اعزام شد که وظیفه آن ها عبور از رودخانه و رسیدن سریع به پایتخت (هنگری) بود.

ضمن انجام همین مأموریت بود که حادثه ای باعث شد تا دوباره (لادکو) به فکر (استریگای) تبهکار بیفتند (لادکو) و همراهش در فاصله پنجاه متری ساحل رودخانه صدای شلیک سلاحی را شنیدند و برق آن را نیز مشاهده کردند. هیچ شکي نبود که گلوله ای به سوی آن ها شلیک شده بود. آن ها صدای عبور گلوله را از کنار گوششان شنیدند. در روشنائی برق گلوله و سپیده دم، (لادکو) تیرانداز را که کسی جز (استریگا) نبود، شناخت پس از آن دزد و جانی به (روسچوک) مراجعت کرده بود.

دلواپسی و نگرانی کشته ای در دل (لادکو) پدید آمد. البته او در انجام کارهای خود سست نشد، زیرا او برای وطنش مشغول فداکاری بود و حاضر بود جان خود را هم برای مین فدا کند، ولی با خنود فکر می کرد که این

موضوع به همین جا خاتمه نمی‌یابد و این موضوع مقدمه‌ای برای حمله‌های بعدی خواهد بود با این تفاسیر، (لادکو) با شجاعت تمام به مأموریت خود ادامه داد و همراه با همکارش چندین کشتی سلاح و مهمات را از روی (دانوب) عبور داد.

(ناچا) در تمام این مدت نامه‌هایی را با نام مستعار برای شوهر خود ارسال می‌داشت که تعداد آن‌ها زیاد بود. چون این نامه‌ها بدون وقفه و تأخیر به (لادکو) می‌رسید، نظری برای او ایجاد نمی‌شد و در ضمن (ناچا) هم نامی از (استریگا) نمی‌برد که معلوم کند او به (بلغارستان) مراجعت کرده است یا نه با این حساب دلیلی برای بازگشتی (لادکو) به (بلغارستان) نبود، زیرا مراجعت او در واقع خودکشی به حساب می‌آمد. ممکن بود (ترکها) او را به جرم این که رهبر پارتیزان‌هاست، بازداشت کنند و اسارت در دست (ترکها) به معنای اعدام بود و این امر برای او و همسرش ناراحت‌کننده بود.

سرانجام در ماه مه و زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت، شورش و طغیان در (بلغارستان) شروع شد و (لادکو) این را به فال بد گرفت. او می‌بایست به کمک هموطنان برود، به همین دلیل با قطار تا (زومبو) یعنی آخرین شهر مرزی (هنگری) در نزدیکی (دانوب) رفت. در آنجا اطلاع پیدا کرد که انقلاب (بلغارستان) در نطفه خفه شده و دسته‌های (ترک) در سه رأس مثلث وسیعی که (روسچوک)، (ویدن) و (صوفیه) بودند، پخش شده‌اند این امر باعث شد که (لادکو) به سفر خود ادامه ندهد بلکه به عقب برگردد و در شهری اقامت و صبر کند تا اوضاع بهتر شود.

پس از انجام این کار، منتظر دریافت نامه‌های (ناچا) شد. نوشته یکی از نامه‌ها حاکی از آن بود که خانه او تحت نظر و مراقبت شدید است و در واقع (ناچا) در آن خانه زندانی شده است و خطر همواره و در همه اوقات در کمین او است و او باید حتی المقدور از خروج از خانه و رفتن به هر مکانی خودداری کند.

(لادکو) با خود فکر می‌کرد که دیگر ارسال سلاح‌ها از برنامه کار او حذف شده است تمرکز دسته‌های (ترک) در اثر شکست انقلاب در اطراف رود (دانوب) زیاد شده بود و از همه بدتر، از اواخر ماه ژوئن نامه‌هایی که از طرف (ناچا) می‌رسید، قطع شده بود و او نمی‌دانست چکار باید بکند اضطراب، نگرانی و دلواپسی او را شکنته می‌داد. در اول ماه ژوئیه، (صربستان) رسماً

به (بلغارستان) اعلان جنگ داد و از آن تاریخ به بعد، ناحیه (دانوب) پر از دسته‌های ارتشی و رفت و آمدهای قطع نشدنی همراه با وحشت زیاد شد.

آیا می‌بایستی (ناچا) را در زمرهٔ نابود شدگان در اغتشاش‌ها به حساب آورد؟ آیا بر حسب دستور مقامات (ترکیه)، او را به زندان انداخته بودند؟ آیا او را به گروگان گرفته بودند؟ آیا او را پارتیزان فرض کرده بودند؟

(لادکو) پس از یک ماه بی‌خبری، دیگر نمی‌توانست دلواپسی را تحمل کند. او تصمیم گرفت برای فهمیدن علت بی‌خبری، به (بلغارستان) مراجعت کند. البته او می‌بایستی به خاطر همسرش (ناچا)، خیلی احتیاط کند و بداند که بازگشت احمقانهٔ او به (روسچوک)، علاوه بر این که باعث دستگیری خودش توسط نیروهای (ترک) می‌شود، اگر هم نا آن هنگام خطری متوجه (ناچا) نبود، با دستگیری او همسرش هم‌گیر می‌افتاد. ضمن این که اساساً مراجعتش هم بی‌حاصل می‌شد.

(سرژلادکو) چند روز در پی یافتن راهی برای حل آن مشکل بود. سرانجام به خیال خود، راه حل را پیدا کرد و بدون این که به کسی اعتماد کند و در مورد برنامه‌اش با کسی حرفی بزند، شروع به اجرای نقشه و طرحی که به فکرش رسیده بود، کرد.

آیا طرح او به نتیجه می‌رسد؟ آینده جواب می‌داد، او می‌بایستی در اجرای نقشه‌اش بخت و اقبال را هم در نظر بگیرد. به همین جهت صبح روز بیست و هشتم ژوئیهٔ سال ۱۸۷۶، یکی از همسایگان (لادکو) که حتی نام و شغل او را نمی‌دانست، مشاهده کرد که او در منزل را روی خود بسته و گوشه نشین شده است.

طرح (لادکو) چه بود؟ یا چه خطراتی می‌بایستی رویه رو شود؟ حوادث (بلغارستان) و (روسچوک) چه ارتباطی با طرح او داشتند؟ همهٔ این‌ها با مسابقهٔ ماهیگیری (زیگمارین ژن) که شرح آن داده شد، چه ارتباطی دارند؟ این‌ها مطالبی است که خوانندگان در صفحات بعد، خواهند فهمید.



## (کارل دراگوش)

به محض این که آقای (ژور) رسید وجه دریافتی از (ایلیا بروش) را در جیب گذاشت، در داخل کرجی در جایی نشست و پرسید:  
- محل خواب من کجا است؟

پس از دریافت پاسخ لازم، چمدان خود را برداشت و به داخل کابین کرجی رفت و از نظر ناپدید شد.

ده دقیقه بعد او از کابین خارج شد در حالی که لباس ماهیگیران را برتن کرده بود و او با پوشیدن تیم تنه‌ای خشن و مخصوص ملوانان و به پا کردن کفش‌هایی بزرگ و سنگین و برس‌گذاشتن کلاهی از پوست سمور آبی درست مثل (ایلیا بروش) شده بود.

در آن هنگام، (ایلیا بروش)، کرجی را ترک کرده بود و آقای (ژور) وقتی که دید همسفرش در کرجی نیست، متعجب شد. نیم ساعت بعد، (ایلیا بروش) مراجعت کرد، ولی آقای (ژور) به خودش اجازه نداد که از او پرسد کجا رفته بود او در این فکر بود که به وسیله ارسال نامه یا پیغام، ورود خود را به (نوستادت) در دو روز بعد، به (راتیسبون) اطلاع دهد.

دو همسفر باهم شام خوردند و سپس یکی روی نیمکت و دیگری روی صندوق خوابیدند شب بدون هیچ حادثه‌ای گذشت و روز بعد، قبل از آن که خورشید طلوع کند، (ایلیا بروش)، کرجی را به حرکت در آورد و در عین حال توجه داشت که همسفرش را از خواب عمیقی که در آن فرو رفته بود، بیدار نکند و مزاحم او نشود.

در (اولم)، یعنی آن جایی که سلطان نشین (وورتمبرگ) به پایان می‌رسد و (باواریا) شروع می‌شود، جریان آب (دانوب)، هنوز هم آرام است و هیچ علامت و الری وجود ندارد تا کسی متوجه شود که آن رودخانه، بزرگ‌ترین رودخانه اروپاست، زیرا در آن‌جا هنوز شاخه‌های اصلی پیرآب که باعث افزایش قدرت و شدت جریان آب آن رودخانه می‌شوند به آن ملحق نشده‌اند

در آن محل، سرعت جریان آب رودخانه به یک فرسنگ در ساعت می‌رسد و کشتی‌های با ابعاد و بارگوناگون در رودخانه حرکت می‌کنند که بعضی از آن‌ها بادبان‌های بزرگ دارند که در اثر وزش باد ملایم شمال غربی، باد می‌کنند و کشتی را به حرکت در می‌آورند.

در آن هنگام، هوا آرام بود و به هیچ وجه انتظار باریدن باران وجود نداشت. (ایلیا بروش) با حرارت و قوت پارو می‌زد و آقای (ژور) که بیدار شده بود، با دقت بسیاری مشغول تماشای کشتی‌های بود که در حال رفت و آمد بودند علاوه بر آن، خود رودخانه (دانوب) به تدریج پهن‌تر می‌شود.

در شاخه سمیت چپ که آب آن کم‌تر بود، چیزی تشخیص داده نمی‌شد، ولی شاخه سمیت راست خاکریزی و برای ساختن قطارها و کشتی‌ها و صدای پاروی کرجی‌ها، آن‌جا را خیلی شلوغ کرده بود.

بعد از ظهر آن روز، آن‌ها به (اوفین) رسیدند. در آن‌جا خط آهن به طرف جنوب کج و کم‌کم از رود دور می‌شد. ساحل راست هم به تدریج تغییر شکل می‌داد و باتلاقی که انتهای آن معلوم نبود، تبدیل می‌شد هنگامی که به (دیلین ژن) رسیدند، شب فرا رسیده بود و در آن‌جا انتهای باتلاق به چشم آن‌ها خورد. روز بعد مثل روز قبل، پس از یک سفر سخت، در چند کیلومتری (نوبورگ) لنگر انداخته‌اند و وقتی آفتاب روز پانزدهم اوت سرزد، کرجی درست در وسط رودخانه در حرکت بود شب هنگام بود که (ایلیا بروش) رسیدن به (نوستاد) را اعلام کرد.

برای (ایلیا بروش) شرم‌آور بود که دست خالی به آن‌جا وارد شود، علاوه بر آن، هوا خوب و مسافتی را که آن روز باید طی می‌کردند، کوتاه‌تر بود. بنابراین تصمیم گرفت ماهیگیری را شروع کند.

در حالی که (ایلیا بروش) وسایل ماهیگیری را به دقت آماده می‌کرد، همسرش نیز و انمود می‌کرد که در این مورد آگاهی کافی ندارد و به همین دلیل، با کنجکاوای به حرکات او می‌نگریست.

پس از چند ساعت و قبل از فرا رسیدن ظهر (ایلیا بروش) نه فقط بیست عدد ماهی (گاردون) گرفت، بلکه دوازده عدد ماهی (شوسن) و چندین ماهی (دارد) را هم شکار کرد آقای (ژور) که عاشق ماهیگیری بود و به آن می‌بالید مجبور شد (ایلیا بروش) را مورد تحسین قرار دهد.

در ساعت یازده صبح، (ایلیا بروش) به صید ماهی خاتمه داد، زیرا در آن

ساعاتی که خورشید به مرتفع ترین نقطه خود می رسد و سطح آب از تابش نور آن برق می زند، معمولاً ماهی ها دیگر علاقه ای به طعمه نشان نمی دهند و روی آب نمی آیند.

(ایلیا بروش) از آن می ترسید که چون شهر (نوستاد) کوچک است و اهمیت زیادی ندارد، کسی آن جا منتظر او نباشد قرار بود که او در ساعت پنج بعد از ظهر به آن جا برسد.

ولی (ایلیا بروش) اشتباه می کرد. در حدود بیست و پنج تا سی نفر در انتظار رسیدن او در ساحل ایستاده بودند و به محض ظاهر شدن، به او سلام دادند و او را با کف زدن مورد تشویق قرار دادند دست های زیادی برای گرفتن ماهی ها و دادن پول به طرف او دراز شده بود و او نمی دانست دست چه کسی را بگیرد. در مدت کوتاهی، ماهی های او در ازای بیست و هفت فلورن به فروش رفت و (ایلیا بروش) همه آن پول ها را در دست آقای (ژور) گذاشت و گفت: - این پول سهم شما است.

آقای (ژور) روی سقف کابین کرجی نشسته بود. خود او به خوبی می دانست که سهمی از این تحسین عمومی ندارد. (ایلیا بروش) پس از وداع با دوستانش، به او ملحق گردید.

آقای (ژور) عقیده داشت که هیچ وقتی را نباید تلف کرد و هر چه زودتر باید خوابید شب ها به نظر او بسیار کوتاه می آمدند. چون از آن جا تا (راتیسون) حدود هفتاد کیلومتر راه بود و آن ها میل داشتند که تا عصر روز بعد به آن جا برسند، (ایلیا بروش) تصمیم گرفت در ساعت یک بعد از نیمه شب حرکت کند او بعد از حرکت نیز از صید غافل نشد و تا قبل از ظهر، قریب سی عدد ماهی گرفت.

(ایلیا بروش) پس از رسیدن به شهر (راتیسون)، ماهی ها را به مزایده گذاشت و در حدود چهل و یک فلورن نصیبش شد که آن ها را نیز می بایستی به آقای (ژور) بدهد، ولی همسفر او بدون این که منتظر شام شود، محرمانه کرجی را ترک کرده و به شهر رفته بود. آقای (ژور) حتی در خواب هم به دست آوردن چنین منفعتی را نمی دید. او تنها با گذاشتن یادداشتی کوچک، به (ایلیا بروش) اطلاع داده بود که شام منتظر او نباشد، زیرا خیلی دیر بر می گردد.

(ایلیا بروش) با خود فکر می کرد که این حق طبیعی (ژور) است تا به دیدن شهری برود که پنجاه سال مقرر امپراطوری بوده است البته اگر او شخصیت

واقعی (ژور) را می‌شناخت، خیلی متعجب می‌شد.

(ژور) چهل و پنج لایپزیک اشتراک وین، این نامی بود که او به خود داده و به همان صورت خود را به (ایلیا بروش) معرفی کرده بود. اگر او بیشتر کنجکاوی می‌کرد، آقای (ژور) ناراحت می‌شد. البته (ایلیا بروش) به بعضی چیزها مظنون شده بود، مثلاً آن کاغذ محرمانه‌ای که (ژور) به ژاندارم نشان داد و باعث این شد او از همراهی با ژاندارم برای رفتن به اداره پلیس خلاص شود. مگر ژاندارم آلمانی چه چیزی را در کاغذ (ژور) خوانده بود؟ او هیچ نمی‌دانست ولی پیش خود فکر می‌کرد که اگر واقعاً اسم (ژور) روی آن نوشته شده بود، پس چرا آن ژاندارم به آن سرعت آن‌ها را رها کرده و رفته بود او فکر می‌کرد که آیا ممکن است صیاد آمانور (دانوب) و رئیس پلیس (دانوب) یک نفر باشند؟ افکارش که به این جا رسید، گفت:

- هرچه یادآباد. اهمیتی ندارد.

او خود را آماده کرد تا در برابر هر پیش آمدی مقاومت کند، بنابراین از آن لحظه به بعد حتی همدستی ژاندارم یا دوست همسرش که آن نعایش را اجرا کرده بودند، دیگر موضوع نگران کننده‌ای برایش نبود. این طرز فکر نشان می‌دهد که (کارل دراگوش) برای او به رغم همه خطراتی که برایش وجود داشت یک موجود قوی و دلگرم کننده به شمار می‌آمد و می‌توانست از او پشتیبانی کند.

نقشه (کارل دراگوش) که به مرحله عمل گذاشته شد و به عنوان یک همسفر ساده در کرجی مسافرت می‌کرد، به خوبی طراحی شده بود. در واقع القاء کننده این فکر، یکی از همان ماهیگیران بود که در مهمانخانه (زیگمارین ژن) حضور داشت. او گفته بود که ممکن است (ایلیا بروش) و رئیس، یک نفر باشند این موضوع به گوش آقای (ژور) رسیده بود و او از این گفته، نقشه حضور در کرجی (ایلیا بروش) را به اجرا در آورد نقشه این بود که بهترین راه برای پلیسی که می‌خواهد سرتاسر (دانوب) را بازرسی کند، در ضمن هم در میان جمع باشد و همه چیز را ببیند و هم ناشناس بماند، این است که به لباس یکی از ماهیگیران (دانوب) در آید واضح است که توجه همه مردم به (ایلیا بروش)، قهرمان جوایز مجمع (دانوب) جلب می‌شود و دیگر کسی به همسفر و همراه او توجه نخواهد کرد. روی این طرح (کارل دراگوش) بسیار فکر کرد و سرانجام آن را به مورد اجرا گذاشت.



(دراگوش) حتی پیش بینی این امر را هم کرده بود که اگر (ایلیا بروش) سرسختی نشان دهد و از همراه بردن او استنکاف کند، آن ژاندارم مداخله کند و او را در محظور قرار دهد، آن‌گاه چه کسی بهتر از رئیس پلیس (دانوب) می‌توانست (ایلیا بروش) را که بسیار ترسیده بود، از مخمصه نجات دهد؟ کارآگاه خیلی خوشحال بود که بدون وارد آوردن فشار بیشتر و به خرج دادن شدت عمل زیاد، موفق شد با اجرای آن نمایش کم‌دی، همسفر (ایلیا بروش) شود. (کارل دراگوش) در آن لحظه مطمئن بود که اگر بخواهد مهماندارش را ترک کند، او به شدت مخالفت خواهد کرد، به همان شدتی که هنگام ورود او به کرجی مخالفت می‌کرد به همین دلیل (کارل دراگوش) همه چیز را بروفق مراد خود می‌دید. او در همان مواقعی که همسفرش ماهیگیری می‌کرد با پارو می‌زد، با دقت مواظب رودخانه بود تا مبادا چیزی از نظرش پنهان بماند راه‌های زمینی هم به وسیلهٔ مامورینی که او در همه جا پراکنده کرده بود، کنترل می‌شد.

تمام این تدبیرها به دقت و با حوصلهٔ فراوان انجام گرفته بود و (کارل دراگوش) خودش را به دلیل ارائه این طرح تحسین می‌کرد که می‌توانست در تمام طول (دانوب) ناشناس باقی بماند.

با تمام این پیش‌بینی‌ها، کارآگاه توجهی به احتمالات نکرده بود. او نمی‌دانست که به زودی یک سری عملیات در جهتی که پیش‌بینی نشده در طول انجام مأموریت او پیش خواهد آمد که گستردگی آن غیر قابل پشی‌بینی خواهد بود.

## چشم‌های آبی

(کارل دراگوش) پس از آن که کرجی را ترک کرد، به مرکز شهر (واتسیون) رفت او آن‌جا را خیلی خوب می‌شناخت و به همین دلیل هم در مورد درستی مسیری که برای حرکت انتخاب کرده بود هیچ تردیدی نداشت او از کوچه‌های ساکت آن‌جا که برج و باروهایی هم در آن‌ها قرار داشت، رد می‌شد بدون این که از بیست و شش هزار نفر جمعیت ساکن در آن محل کوچک‌ترین صدایی شنیده شود.

البته (کارل دراگوش)، آن‌طور که (ایلیا بروش) تصور می‌کرد، قصد بازدید از شهر را نداشت، زیرا او یک جهانگرد نبود که برای بازدید از نقاط دیدنی آمده باشد پس از ملی مسافتی اندک به کلیسای بزرگ (دام) رسید که در قرن پانزدهم ساخته شده بود. البته او نمی‌خواست سازندگان آن کلیسا را تحسین کند با قصر شاهزادگان (تور) و (تاکسی) و دالان‌های بیضی شکل و قفسه‌های کتابخانه و چپق‌ها و قلبان‌های قدیمی و عجیب موجود در آن‌جا را مورد بازدید قرار دهد و یا هتل شهر را که سالن‌های آن مجهز به فرش‌های نفیس بود و یا اتفاق‌های شکنجه آن‌جا را ببیند و یا مقدار دستمزد راهنمایان شهر را که مسافران را به گردش می‌بردند، بداند، بلکه او در انتظار نامه‌ای بود که قرار بود به دفتر پستی آن شهر برای او برسد.

(کارل دراگوش) پس از دریافت نامه‌ها و خروج از دفتر پستی، با شخصی که در مقابل در ایستاده بود برخورد کرد معلوم بود که آن دو مرد یکدیگر را می‌شناسند، زیرا به محض این که تازه وارد دهان خود را باز کرد تا صحبت کند، (دراگوش) او را از این کار منع کرد و گفت:

- این‌جا نه.

سپس هردو به سمت محل دیگری در نزدیکی آن‌جا رفتند و آن‌گاه (دراگوش) از او پرسید:

- چرا در ساحل رودخانه منتظر من نشدی؟

آن شخص پاسخ داد:

- ترسیدم که در آن جا موفق به دیدارت نشوم و چون می دانستم به دفتر پستی خواهی آمد، در این جا به انتظارت ایستادم.

(دراگوش) پرسید:

- خوب حالا خبر تازه چه داری؟

آن شخص جواب داد:

- تقریباً در حدود دو ساعت است که یک تلگرام از دفتر مرکزی در (بوداپست) دریافت داشته‌ام متن آن حاکی است که در تمام خطوط وضع آرام است.

(کارل دراگوش) لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- تو به جای من به دادگاه خواهی رفت و نام (فودریک اولمان) را بر خود خواهی گذاشت و درخواست خواهی کرد که تو را در جریان همه امور بگذارند و سپس به (وین) عزیمت خواهی کرد.

آن شخص پرسید:

- در مورد مردانی که همراه دارم چه؟

(دراگوش) جواب داد:

- من آن‌ها را سر راه خود خواهم دید. وعده ما امروز، ساعت هشت در (وین) خواهد بود. این یک دستور است.

(اولمان) پرسید:

- شما قسمت بالایی رودخانه را بدون محافظ و مراقب می گذارید؟

(دراگوش) گفت:

- مأمورین محلی به اندازه کافی در آن جا حضور دارند. ما با اولین اعلام خطر به کمک آن‌ها خواهیم رفت. تا این جا که هیچ اتفاقی نیفتاده است و در بخش بالایی (وین) هم گمان نمی کنم مردان ما اعمالی را در فاصله دور از پایگاه انجام دهند.

(اولمان) گفت:

- آیا آن‌ها پایگاهی دارند؟ آیا شما در این مورد اطلاعات ویژه‌ای به دست آورده‌اید؟

(دراگوش) گفت:

- به طور کلی عقیده من این است که همه روزنامه‌ها، که تو هم لازم است

آن‌ها را ببینی، نتیجه‌گیری مشابه و یکسان کرده‌اند. آن‌ها نوشته‌اند که من بخش فوقانی (دانوب) را ترک کرده‌ام و به بخش پایینی (دانوب) یعنی جنوب (هنگری) رفته‌ام بی‌فایده است که به تو بگویم حتی یک کلمه از این نوشته‌ها درست نیست، ولی تو مطمئن باش که این اطلاعات جالب باعث آن نشده است که من توجه خود را به واقعیت‌ها معطوف نکنم.

(اولمان) گفت:

- از این اتفاقات چه‌طور نتیجه می‌گیری؟

(دراگوش) گفت:

- من نتیجه می‌گیرم که آن‌ها به جنوب (هنگری) نمی‌روند تا خود را به دهان گرگ بیندازد.

(اولمان) گفت:

(دانوب) طویل است و در مسیر آن (صربستان) و (رومانی) و (ترکیه) هم وجود دارند.

(دراگوش) گفت:

- جنگ؟ هیچ کاری برای آن نمی‌توان کرد و ما احتمالاً آن را خواهیم دید.  
(دراگوش) لحظه‌ای سکوت کرد و سپس در ادامه گفت:

- من نمی‌دانم چه خواهم کرد شاید در (وین) توقف کنم، شاید هم تا (بلغراد) پیش بروم، ولی در یک جا ثابت نخواهم ماند. آن‌چه برای ما اهمیت دارد، این است که تماس خود را با هم قطع نکنیم و تو مرا دائماً در جریان امور قرار بدهی البته می‌توانی این کار را به وسیله نامه و توسط هر یک از مأمورینی که بین (راتسبون) و (وین) حضور دارند انجام بدهی و مرا مطلع کنی.

(اولمان) پاسخ داد:

- بسیار خوب، ولی قرار ملاقات بعدی ما در کجا خواهد بود؟

(دراگوش) پاسخ داد:

- در (وین) ما هشت روز دیگر در آن جا خواهیم بود.

(اولمان) پس از وداع با او، به راه خود می‌رفت که (دراگوش) او را صدا کرد و گفت:

- آیا تو چیزی درباره (ایلیا بروش) شنیده‌ای و او را می‌شناسی؟

(اولمان) گفت:



- همان صیاد ماهی که چوب ماهیگیری در دست دارد و در حال عبور از (دانوب) است؟

(دراگوش) گفت:

- دقیقاً همان ضمناً اگر تو مرا با او دیدی، ابداً با من اظهار آشنایی نکن. سپس آن دو نفر از یکدیگر جدا شدند. (اولمان) به طرف قسمت فوقانی آن منطقه عزیمت کرد، ولی (دراگوش) به محل برگزاری مهمانی طلایی رفت تا در آن جا شام بخورد.

وقتی که (دراگوش) پشت میز نشست و مشغول غذا خوردن شد، ده نفر مهمان دیگر هم در آن جا حضور داشتند و با هم صحبت می‌کردند.

(دراگوش) مخصوصاً با اشتها شروع به غذا خوردن کرد تا بدون این که توجه آن‌ها را به خود جلب کند، به حرفهایشان گوش بدهد. یکی از مهمانان از نفر پهلوی خود پرسید:

- از این باند تبهکاران مشهور اطلاعی نداری؟

همسایه‌اش جواب داد:

- نه در حال حاضر حواس همه مردم متوجه (ایلیا بروش) است که می‌خواهد به (راتیسون) بیاید و هنوز اعلام نشده است که چه موقعی به این جا خواهد رسید.

یکی از مهمانان پرسید:

- آیا او تنها است؟

همسایه‌اش گفت:

- اگر (بروش) رئیس باند یک نفر باشند، در این صورت او تنها است.

همه با شنیدن این حرف، خندیدند. (کارل دراگوش) چشم‌های خود را کاملاً باز کرد و به آن‌ها خیره شد، زیرا برای دومین بار بود که این نظریه را از دهان کسی می‌شنید او به طور نامحسوسی شانه‌های خود را بالا انداخت و سپس شام خود را بدون این که کلمه‌ای حرف بزند، تمام کرد.

همه حرف‌هایی که مهمان‌ها می‌زدند بیهوده بود، زیرا کسی که هنوز اطلاع نداشت (ایلیا بروش) به (راتیسون) رسیده است یا نه، اطلاعات دیگری جز پرحرفی توجه دیگری ندارد.

(دراگوش) به سمت ساحل رودخانه به راه افتاد و در آن جا به جای آن که فوراً به داخل کورجی برود، به آهستگی روی یک پل سنگی قدیمی که

(راتیسبون) رابه (اشنادامهوف) وصل می‌کرد، رفت و از آن جا نگاه خود را متوجه رودخانه (دانوب) و کشتی‌هایی که عجله داشتند از روشنایی روز استفاده و از آن جا عبور کنند، کرد.

(دراگوش) در افکار خود غوطه ور بود که ناگهان دستی از پشت سر روی شانه‌اش قرار گرفت صاحب دست با لحنی مهربان گفت:

- آقای (ژور) باید باور کرد که این جا برای شما خیلی جالب توجه است. (کارل دراگوش) برگشت و با چهره (ایلیا بروش) مواجه شد که به او لبخند می‌زد (دراگوش) گفت:

- بله، هر حرکت این رودخانه جالب توجه است و من هرگز از نگاه کردن به آن خسته نمی‌شوم.

(ایلیا بروش) گفت:

آقای (ژور)، وقتی که جلوتر برویم و کشتی‌های متعدد را روی این رودخانه تماشا کنیم، جالب‌تر هم خواهد شد. ما به زودی به بندر آهن خواهیم رسید، آیا آن جا را می‌شناسید؟

(دراگوش) جواب داد:

- نه، نمی‌شناسم.

(ایلیا بروش) گفت:

- همان‌طور که (دانوب) بهترین رودخانه دنیاست، بنادر آن هم در مسیر این رودخانه، بهترین هستند.

شب فردا رسیده بود. ساعت (ایلیا بروش)، ۹ را نشان می‌داد او به مهمان خود گفت:

- من در کرجی بودم که شما را روی پل دیدم به این جا آمدم تا به شما اطلاع بدهم که فردا صبح خیلی زودتر حرکت خواهیم کرد، بنابراین بهتر است زودتر بخرابیم.

(کارل دراگوش) پاسخ داد:

- بله، من هم با شما هم عقیده‌ام.

یک ربع بعد، هر دو آن‌ها در کرجی به خواب رفتند.

روز بعد، هنگام طلوع آفتاب، آن‌ها در فاصله پنج کیلومتری شهر (راتیسبون) بودند.

در قسمت تحتانی آن شهر، از رود (دانوب) منظره‌های متفاوتی دیده

می‌شد در سمت راست رودخانه، دشت‌های بسیار حاصلخیز با دهات و قصاب فراوان به چشم می‌خورد و در سمت چپ رودخانه، جنگ‌های بسیار انبوه سراسر تپه‌ها را پوشانده بودند که تا (بوهم) امتداد داشتند.

فاصله میان (راتیسبون) و (وین) بسیار زیاد بود، مخصوصاً از طریق پی‌موردن رودخانه پریچ و خم در ضمن در مسیر آن راه آبی که حدود چهارصد و هفتاد و پنج کیلومتر طول داشت، از شهرهای مهم خبری نبود و تنها می‌توان دو تا سه شهر از این قاعده مستثنی دانست یکی از آن‌ها (اشتروبینگ) بود این شهر، انبار کشاورزی (باویر) به شمار می‌رفت و قرار بود مسافران ما در روز هیجدهم اوت، در آن جا توقف کنند. دیگری (پاسو) نام داشت که آن‌ها روز بیست و یکم اوت از آن جا بگذرند غیر از سه مورد فوق، نقاط دیگری هم بودند که از نظر سوق الجیشی اهمیت داشتند، ولی جمعیت هیچ‌کدام از آن‌ها از بیست هزار نفر تجاوز نمی‌کرد چون در این نقاط کاری برای انجام دادن نبود و جهانگردی به ندرت به آن جا می‌آمدند و تغییر مسیر رودخانه هم به فراوانی شکل می‌گرفت، بنابراین کسی به آن جا اهمیتی نمی‌داد.

بعد از (اشتروبینگ)، عرض رودخانه زیر چهارصد متر می‌رسید، ولی از آن جا باریک‌تر هم وجود داشت.

در (پاسو) یعنی جایی که محل تلاقی سه رودخانه بود، دو نهر (این) و (ایل) که در اروپا معروف بودند، به (داتوب) وصل می‌شدند. اگر در آن محل به سمت راست می‌رفتیم، از آلمان خارج و به (اتریش) وارد می‌شدیم پس از طی چند کیلومتر، از محل تلاقی این سه رودخانه، (اتریش) دیده می‌شد.

به نظر می‌رسید (ایلیا بروش) به پیشروی در سفر و مناظر متفاوت تماشایی هیچ توجهی ندارد و فقط به تنهایی و با شدت در صدد پارو زدن و هدایت کردن کرجی است و با قدرتی که برای او باقی نمی‌ماند و به همین دلیل نسبت به آن‌ها بی‌تفاوت بود. از آن گذشته، مشکلاتی که توده‌های شنی در آب برای او ایجاد می‌کرد و مسایل مالی، با توجه به این که در هر منطقه یک نوع پول رواج داشت، طوری بود که او می‌بایستی با آن‌ها مقابله کند چند کیلومتر به (پاسو) مانده بود که او مجبور شد با جریان سریع و شدید آب (ویلشافن) مقابله و از غرق شدن کرجی خود جلوگیری کند.

با این حال، این مشکلات برای (ایلیا بروش) خیلی مهم نبودند. او چنان با مهارت از توده‌های شنی و جریان سریع آب می‌گذشت و کرجی را هدایت

می کرد که (کارل دراگوش) ناچار در دل او را تحسین می کرد و متعجب بود که چگونه یک ماهیگیر ساده، علم کشتیرانی در (دانوب) و برخورد با معضلات آن را آموخته است.

(ایلیا بروش) از ارتباط های همسفرش گیج بود، زیرا هر جا که توقف می کردند، به ندرت اتفاق می افتاد که آقای (وژر) در آن جا دوستی نداشته باشد. روزی سرانجام نتوانست خودداری کند و پرسید:  
- آقای (وژر)، آیا شما در همه جا دوست و آشنا دارید؟  
(کارل دراگوش) گفت:

- ببله، زیرا من اغلب به این مناطق سفر می کنم.  
(بروش) پرسید:

- به عنوان جهانگرد آقای (وژر)؟  
او جواب داد:

- نه به عنوان جهانگرد، من به این مناطق برای انجام امور تجاری یک شرکت بازرگانی سفر می کنم این شرکت شرکت بازرگانی در (بوداپست) است. در چنین شغلی انسان نه تنها اغلب کشورها را می بیند، بلکه ارتباط های زیادی هم با مردم و سکنه آنها پیدا می کند.

اگر گفت و گوی بالا را حادثه بنامیم، باید بگوییم که بین هجدهم اوت تا بیست و چهارم اوت، این تنها حادثه ای بود که در مسافرت (بروش) و (دراگوش) به وقوع پیوست.

در روز بیست و پنجم اوت در شهر کوچک (نولن)، پس از گذراندن شبی دراز، در طلوع صبح، (ایلیا بروش) طبق عادت، کرجی را به حرکت در آورد. آن روز، شبیه روزهای قبل نبود شب هنگام، آن ها قرار بود که به (وین) برسند برای اولین بار پس از هشت روز، (ایلیا بروش) به صید ماهی پرداخت. واضح است که او آن صید را به خاطر مشوقین خود انجام می داد که در (وین) منتظر بودند زمان رسیدن او به (وین) در همه روزنامه نوشته شده بود.

هنگامی که (دراگوش) از کابین کرجی خارج شد، (ایلیا بروش) تعداد زیادی ماهی صید کرده بود و باز هم قصد داشت به ماهیگیری ادامه بدهد. در حدود ساعت یازده، چوب ماهیگیری او یک ماهی (بروشه) به وزن هشت لیبر صید کرد، (بروشه) نوعی ماهی سلطنتی به شمار می رفت که در آن هنگام بسیار قیمتی بود، و مخصوصاً برای ماهیگیران غیر حرفه ای (وین)



ارزش بسیاری داشت.

(ایلیا بروش) که از گرفتن چنان ماهی بزرگی جسور شده بود، با خود فکر کرد که برای آخرین بار هم شانس خود را امتحان کند و یکبار دیگر قلاب خود را به رودخانه بیندازد. همین امر، باعث وقوع حادثه‌ای شد که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را پیش بینی کند. (ایلیا بروش) با وجود مهارت بسیاری که داشت، قلاب ماهیگیری را بد پرتاب کرد قلاب بلافاصله به عقب برگشت و به صورت او برخورد کرد و زخمی عمیق و طولیل در آن بر جای گذاشت و خون زیادی از آن جاری شد. قلاب پس از آن که صورت (ایلیا بروش) را مجروح کرد با شدت به دسته عینک سپاه او که دائماً روز و شب به چشمش بود، برخورد کرد و آن را به بالا پرتاب کرد.

(ایلیا بروش) فریادی از درد کشید، سپس با حالتی وحشیانه و غیظی شدید، نگاهی به آقای (ژور) انداخت و با سرعت عینک خود را برداشت و فوراً به چشم‌هایش گذاشت و تازه در آن هنگام بود که آرامش خود را به دست آورد.

این حادثه چند لحظه بیشتر طول نکشید. ولی همان چند لحظه برای (کارل دراگوش) کافی بود تا متوجه شود چشم‌های مهماندارش بسیار زیبا و به رنگ آبی است و نگاه او با نگاه آدمی که چشم‌هایش معیوب است، یکسان نیست.

در آن روز، (ایلیا بروش) دیگر صید نکرد. زخم صورتش بسیار دردناک بود، هرچند که به نظر نمی‌آمد آن طور باشد او در حالی که کرجی حرکت خود را روی آب ادامه می‌داد، با دقت وسایل صید ماهی را جمع کرد.

چند لحظه بعد، آن‌ها به (کالهمبرگ) یعنی کوهی که سیصد و پنجاه متر ارتفاع دارد، رسیدند و از آن گذشتند. (وین) در همان جا قرار داشت تحرک در آب رودخانه اعلام می‌کرد که آن‌ها به مکان مهمی نزدیک می‌شوند.

در اولین ساعات بعد از ظهر، کرجی از (نوسدورف) گذشت آن جا مرکز توقف کشتی‌های بخار بود، ولی (ایلیا بروش) شاخه بزرگ رود را ادامه داد و قبل از ساعت چهار بعد از ظهر در (پراتر) توقف کرد. (پراتر) در (وین) مانند (پوادو بولونی) در (پاریس) است. (بروش) مشغول بستن کرجی به یک درخت شد. در همان موقع (کارل دراگوش) پرسید:

- آقای (بروش) چشم‌هایتان چه طور است؟

(بروش) که از زمان وقوع حادثه و افتادن عینک حتی یک کلمه هم حرف نزده بود، کار خود را قطع کرد، به سوی همسفرش برگشت و پرسید:  
- راجع به چشم هایم می پرسید؟  
آقای (زُر) گفت:

- من تصور نمی کنم شما این عینک سیاه را به خاطر چشم هایتان به کار ببرند.

(ایلپا بروش) گفت:

- چشم های من ضعیف است و نور آن ها را اذیت می کند به این دلیل است که عینک سیاه به کار می برم.

(دراگوش) ساکت ماند، ولی با خود فکر می کرد که چشم هایی به آن سرزندگی، چگونه ضعیفند او همان طور متفکرانه مهماندار خود را نگاه می کرد.

(ایلپا بروش) کار بستن کرجی را تمام کرد. و سپس آن دو نفر با هم از کرجی پیاده شدند.

## شکارچیان

عده‌ای از ساکنین کناره‌های (دانوب) در آن بعد از ظهر ماه اوت، در ساحل گردش می‌کردند. آیا آن‌ها منتظر رسیدن (ایلیا بروش) بودند؟ (ایلیا بروش) سعی داشت که وقت دقیق ورود خود را توسط روزنامه‌ها به همه جا اعلام کند. ولی تعداد اندک گردش کنندگان آن قدر انگار توجهی به کرجی نداشتند. البته (ایلیا بروش) امکان بروز چنین چیزی را پیش‌بینی کرده بود، زیرا به محض این که کرجی را سروسامان داد بادبان بزرگی را برافراشت که روی آن نوشته شده بود:

(ایلیا بروش) برندهٔ جایزهٔ مسابقات (زیگمارین زن).

(ایلیا بروش) همهٔ ماهی‌های صید شده را برای فروش روی سقف کابین چید و سپس جای ویژه‌ای را هم برای ماهی (بروشه) بیست لیبری که صید کرده بود در نظر گرفت.

این تبلیغ فوراً نتیجه داد و در مدتی کمتر از یک ربع ساعت در حدود پانصد نفر در جلو کرجی جمع شدند خود (ایلیا بروش) هم هرگز انتظار چنین موفقیتی را نداشت یکی از افراد آن جمعیت به ماهیگیر گفت:

- آقای (بروش)، اجازه می‌خواهم آقای (کلودیوس روت) را که یکی از همکاران شماست، به شما معرفی کنم.

- خوشبختم آقای (روت)

- چند نفر دیگر از همکاران شما هم در این جا حضور دارند، مثلاً آقای (بانیش)، آقای (هوگوزویدنک) البته این بدون احتساب آنهایی است که من نمی‌شناسم.

از بین جمعیت یک نفر فوراً گفت:

- مثلاً من که نامم (مانیاس کاله لیک) است و ساکن (بوداپست) هستم.

فرد دیگری بلافاصله اظهار داشت:

- همچنین من که نامم (ویلهم بیکل) است و ساکن (وین) هستم.

- خوشبختم آقایان که با شما آشنا می‌شوم.

او در عین حال به فروش ماهی مشغول بود. حتی وقتی فروش ماهی‌ها به اتمام رسید، هنوز مکالمه (ایلیا بروش) با جمعیت ادامه داشت. او جواب همه را با خوشرویی می‌داد و سرانجام به همه آن‌ها گفت:

- امشب و فردا را در (وین) خواهم ماند و فردا شب برای خوابیدن به (پرسبورگ) خواهم رفت.

ساعت‌ها گذشت و جمعیت تحسین‌کننده و کنجکاو، رفته رفته رو به کاهش رفت. (ایلیا بروش) برای رفع خستگی و تمرکز فکر وارد کابین کرجی شد و همسفر او با آن جمعیت اندک تنها ماند به همین دلیل، وقتی که دو فرد تازه وارد آن محوطه را تحت نظر قرار دادند، متوجه شدند که جمعیتی حدود یکصد نفر در آن جا حضور دارند و (کارل دراگوش) تنها در زیر بادبان حاوی تبلیغ نشسته است.

یکی از آن دو تازه وارد، مردی درشت هیکل بود که در حدود سی سال سن داشت موهای سرو ریش او بلوند بود و نشان می‌داد که از نژاد (اسلاو) است دیگری که به نظر می‌رسید او هم قوی و علاوه بر آن بسیار چهارشانه‌تر از اولی است، مسن‌تر از او می‌نمود. موهای سیاه و سفیدش حاکی از آن بود که از مرز چهل سالگی گذشته است.

در نخستین نگاهی که مرد سی ساله به طرف کرجی انداخت، اندکی لرزید او با سرعت به عقب برگشت و رفیق خود را نیز همراه برد و پس از آن که کمی از جمعیت فاصله گرفتند، با صدای خفیه‌ای گفت:

- این او است!

دیگری گفت:

- تو حتم داری؟

اولی گفت:

- بله، من مطمئنم. آیا تو او را نمی‌شناسی؟

دیگری گفت:

- من چگونه می‌توانم او را بشناسم؟ من هرگز او را در عمر خود ندیده‌ام.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آن دو مرد به فکر فرو رفتند. سپس مرد

مسن‌تر پرسید:

- آیا او در کرجی تنهاست؟



دیگری گفت:

- بله تنهای تنهاست.

مرد مسن تر گفت:

- آیا این کرجی متعلق به (ایلیا بروش) است؟

دیگری گفت:

بله، هیچ شکمی در این نیست، زیرا او نام خود را روی پارچه‌ای که آویزان کرده بود، نوشته است.

اولی گفت:

- من که سر در نمی آورم.

بعد از چند لحظه سکوت، مرد جوان تر گفت:

- به نظرم این او است که این مسافرت را تحت نام (ایلیا بروش) انجام می دهد.

دیگری پرسید.

- به چه منظوری؟

مرد اولی که دارای ریش بلوند بود، شانه‌های خود را به آرامی بالا انداخت و گفت:

- خیلی واضح است او می خواهد به طور ناشناس سر تاسر (دانوب) را طی کند.

سپس ادامه داد:

- این مطلب باعث تعجب من نمی شود، زیرا او آدمی بسیار بد نهاد و پست و حيله گر است.

ولی مخاطب او که به نظر نمی رسید از این سخنان قانع شده باشد، با تعجب گفت:

- این جریان درست مثل افسانه‌ها می ماند.

دیگری گفت:

- (تیچا) کاملاً درست است، زیرا (دراگوش) افسانه را خیلی دوست دارد البته بعداً همه چیز روشن خواهد شد، ولی فعلاً آن طور که مردم می گویند، قرار است این کرجی امشب و فردا در (وین) بماند و بنابراین ماکاری نداریم جز این که به محل خود مراجعت کنیم، زیرا حضور (دراگوش) در آن جا نشان می دهد که آن خبیث نقش (ایلیا بروش) را بازی می کند.

(تیجا) پرسید:

- حالا چه باید بکنیم؟

مخاطبش گفت:

- فعلا هیچ کار ما باز هم باید خبر بگیریم.

سپس هردو از آن جا دور شدند و به سمت شهر رفتند و کرجی را با جمعیتی که هر لحظه کمتر و کمتر می شد، ترک کردند.

شب، برای (ایلیا بروش) و همسفر او به سختی گذشت و وقتی که (دراگوش) از کابین کرجی خارج شد، مشاهده کرد که همسفرش مشغول بازدید و وسایل صید ماهی است. (دراگوش) گفت:

- روز خوش آقای (بروش).

او هم در جواب گفت:

- روز خوش آقای (زُور).

(دراگوش) گفت:

- آیا نمی خواهید به شهر بروید؟

(بروش) گفت:

- من آدم زیاد کنجکاوی نیستم و این جا هم آن قدر کار دارم که در تمام روز مرا مشغول خواهد کرد بعد از دو هفته کشتیرانی، باید اندکی هم به خودم و کابین کرجی رسیدگی کنم.

(دراگوش) گفت:

- هرچه میل شما است، ولی من از شما تقلید نمی کنم و به شهر می روم و تا شب در آن جا خواهم ماند.

(بروش) گفت:

- هر طور میل شما است. شاید شما کسانی را در (وین) دارید که از دیدنشان خرسند خواهند شد.

(دراگوش) گفت:

- اشتباه می کنید من مجرد هستم و کسی را هم در آن جا ندارم، ولی آقای (بروش)، به نظر می رسد که امروز صبح شما خیلی خوشحال نیستید!!

(بروش) گفت:

- برای شما هیچ مانعی وجود ندارد تا هر طور که دلتان می خواهد روز را بگذرانید، ولی من پایبند وظایف خود هستم و باید به آن ها عمل کنم.

سپس (دراگوش) از او خدا حافظی کرد و از کرجی پیاده شد.  
در اطراف گردشگاه (پراتر)، خیابانی است که معمولاً مردم (وین) لباس‌های زیبای خود را می‌پوشند و در آن قدم می‌زنند البته در آن فصل سال و در آن ساعت، آنجا خالی و ساکت بود. (دراگوش) بدون این که توجهی به دو مرد که در آن جا به آرامی ولی در عین حال با هوشیاری راه می‌رفتند بکند، به آهستگی راه خود را ادامه داد و ده دقیقه بعد وارد کافه‌ای کوچک واقع میدان (پراتر) شد. یکی از مشتریان که در آن کافه بر سر میزی نشسته بود، با دیدن (دراگوش) از جا برخاست و نزد او آمد. (دراگوش) گفت:

سلام آقای (اولمان)

(فردریک اولمان) نیز جواب سلام او را داد (دراگوش) پرسید:

- باز هم خبری هست؟

(اولمان) گفت:

- نه، هیچ خبری نیست.

(دراگوش) گفت:

- بسیار خوب، پس ما می‌توانیم تمام روز را آماده باشیم و بر سر آن چه که باید انجام دهیم به توافق برسیم.

آن دو مرد گردش کننده که (کارل دراگوش) آن‌ها را در (پراتر) ندید، همانهایی بودند که او را در کرجی (ایلیا بروش) مشاهده کردند. آن‌ها از همان لحظه که او را شناختند با فاصله‌ای مناسب و به طوری که دیده نشوند، به تعقیب این پلیس پرداختند. وقتی (دراگوش) وارد آن کافه شد، آن‌ها هم به داخل کافه دیگری که شبیه به این یکی، ولی در روبه‌روی آن واقع شده بود رفتند آن‌ها احتمال می‌دادند که شاید لازم باشد تمام روز را در آنجا در کمین گذاشته شده بود.

(کارل دراگوش) و (اولمان) پس از آن مدتی در مورد کارهای خود صحبت و مشورت کردند، بدون عجله شروع به خوردن ناهار کردند و بعد از آن که ناهار تمام شد، برای این که از گرمای خفه کننده سالن مهمانخانه فرار کنند، تصمیم گرفتند در هوای آزاد قهوه بنوشند. پس از انجام این کار، ناگهان (دراگوش) مثل این که متعجب شده باشد و در عین حال نخواهد کسی او را ببیند، با سرعت وارد سالن مهمانخانه شد و با پناه گرفتن در کنار پرده‌های ویرین، شخصی را که از آن جا می‌گذشت، زیر نظر گرفت و آن گاه زیر لب

گفت:

- خدایا مرا ببخش! این خود (ایلیا بروش) است.

و همچنان با چشم مسیر حرکت او را دنبال کرد.

بله، آن مرد (ایلیا بروش) بود که صورت خود را تراشیده و عینک سیاه بر چشم زده بود. موهای سیاهش او را شبیه اهالی جنوب (ایتالیا) می کرد (دراگوش) برگشت و به (اولمان) ملحق شد و به او دستور داد تا هر وقت لازم باشد در آن جا صبر کند و سپس خود به طرف معبری که ماهیگیر در آن می رفت قدم برداشت و سعی می کرد تا دیده نشود.

ایلیا بروش بدون این که به پشت سر خود نگاه کند، خیلی آرام تا انتهای آن معبر را پیمود و در نزدیکی پارک (اوگارتن) و در منطقه ای کارگرنشین، در حالی که به نظر می رسید اندکی مرده است، وارد دکه ای چوبی و کثیف شد که از ظاهر آن فلاکت می بارید.

نیم ساعت بعد، در حالی که هم چنان (دراگوش) او را بدون این که متوجه باشد تعقیب می کرد، از آن دکه چوبی خارج شد (دراگوش) در حین عبور از پهلوی دکه تابلو آن را خواند (ایلیا بروش) راه کانال را در پیش گرفت و پس از عبور از (پراتر) به کرجی رسید (کارل دراگوش) در واقع بیهوده آن همه راه را در تعقیب او بود.

(دراگوش) به کافه کوچک مراجعت کرد و (اولمان) را در انتظار خود دید (دراگوش) گفت: کی بود؟

(اولمان) جواب داد:

- بله او را کاملاً می شناسم او فروشنده و خریدار لوازم منزل و هم چنین رباخوار و در صورت نیاز مال خو و پنهان کننده اشیاء دزدیده شده است.

(دراگوش) گفت:

- بسیار خوب، این درست همان طور است که من فکر می کردم.  
آن گاه پرسید:

- چند نفر را در این جا در اختیار داریم؟

(اولمان) پاسخ داد:

- چهل نفر.

(دراگوش) گفت:

- کافی است خوب توجه کن! من عقیده ام را عوض کردم آن چه را که امروز



صبح گفتم فراموش کن افرادی را که در اختیار داریم دو به دو در فاصله پنج کیلومتری از بیست کیلومتری (پرسبورگ) مستقر کن وظیفه همه آنها این است که مواظب من باشند و هر وقت هر دو نفری که در جایی مستقر هستند مرا دیدند که از آنها رد شدم، به مسافت پنج کیلومتر جلوتر از آخرین نفر مستقر در مسیر می روند و در همان جا موضع می گیرند آیا خوب متوجه نقشه شدی؟

(اولمان) پرسید:

- من چه باید بکنم؟

(دراگوش) گفت:

- تو باید کاملاً مراقب باشی که مرا از نظر کم نکنی البته چون من در داخل کرجی و در وسط رود (دانوب) هستم، این کار زیاد مشکل نیست ضمناً همه اطلاعات لازم را به مأمورین بده و به آنها بگو که اگر در هر پست اتفاقی افتاد، سایر پست ها را باید بلافاصله خبر کنند. آن نقطه، محل تجمع ما خواهد بود همین امشب باید مأمورین حرکت کنند به طوری که فردا من آنها را در سرپست ببینم.

(دراگوش) با وجود آن که می دانست حرفهایش بدون کم و کاست اجرا خواهد شد، ولی باز هم دو یا سه بار مأموریت را با ذکر جزئیات آن، برای (اولمان) تشریح کرد تا مطمئن شود که او کاملاً نقشه را درک کرده است آن گاه تصمیم گرفت به کرجی مراجعت کند.

در کافه کوچک رویه روی آن کافه نیز همان طور که می دانیم، دو مرد مراقب (دراگوش) بودند آنها دیدند که او از مهمانخانه خارج شد، ولی (ایلیا بروش) را ندیدند و فکر کردند او نیز مثل سایر عابریں در حال گذشتن از آن جاست آنها اول قصد داشتند (دراگوش) را تعقیب کنند، ولی حضور (فردریک اولمان) مانع این کار شد و در نتیجه آن قدر صبر کردند تا مجدداً (دراگوش) مراجعت کرد و به (اولمان) ملحق شد دو مرد همچنان در محل خود، در کمین (دراگوش) بودند تا وقتی که او از همراهش جدا شد. در آن هنگام هر دو نفر به تعقیب (دراگوش) پرداختند و تا نزدیکی های کرجی به دنبال او رفتند، ولی دیگر ادامه ندادند یکی از آنها گفت:

- دیگر مسلم است که او به داخل کرجی خواهد رفت با این ترتیب، حالا دیگر معلوم شد که (کارل دراگوش) و (ایلیا بروش) هم در واقع یک نفر هستند.

دیگری برسید:

- پس ما حالا چه باید بکنیم؟ آیا به تعقیب آن‌ها در رودخانه ادامه خواهیم داد؟

اولی گفت:

- بعداً در این باره صحبت خواهیم کرد من در حال حاضر نقشه‌ای را در سر دارم که باید بدون هدر دادن زمان آن را به مورد اجرا بگذاریم، وگرنه آن هم بی حاصل خواهد بود.

وقتی که آن دو ناشناس در حال دور شدن از آن جا بودند، (کارل دراگوش) دوباره وارد کرجی شد. او در مورد عمل جاسوسی که انجام داده بود، نگرانی نداشت (ایلیا بروش) مشغول انجام کارهای مقدماتی برای شام خوردن بود. یک ساعت بعد از آن، هر دو آن‌ها رویه روی هم روی یکی از نیمکت‌ها در داخل کابین کرجی، در سکوت کامل نشسته و مشغول شام خوردن بودند. (بروش) سکوت را شکست و گفت:

- آقای (ژور)، آیا از این کار که امروز به شهر رفتید و گردش کردید، راضی هستید؟

(دراگوش) در حالی که پیپ خود را روشن می‌کرد و دودش را مثل ابر به هوا می‌فرستاد، گفت:

- برای من بسیار خوب بود آقای (بروش) آیا شما عقیده‌تان را در مورد بازدید از شهر و گردش در آن تغییر ندادید و همچنان در کرجی تنها ماندید؟ (ایلیا بروش) گفت:

- نه آقای (ژور) من در این جا کسی را نمی‌شناسم و از وقتی شما رفتید من پای خود را از کرجی روی زمین نگذاشته‌ام.

(کارل دراگوش) جوابی نداد او از مهماندار خود دروغی به این آشکاری را می‌شنید و صلاح نمی‌دید آن را بر ملا کند، بنابراین صحبت را به جاهای دیگری کشاند تا وقتی که موقع خواب رسید.

## تصویر یک زن

در ساعت دو صبح روز بیست و ششم ماه اوت مسافران ما بدون آن که در (پرسبورگ) توقف کنند به راه خود ادامه دادند، در حالی که اعلام شده بود در آن جا توقف خواهند کرد.

هشت ساعت پارو زدن مداوم و با قدرتی فوق بشری، آنها را به پانزده کیلومتری آن طرف شهر رسانده بود پس از مختصر استراحتی دوباره این باروژنی شروع شد.

در آن صبح بیست و ششم اوت، (کارل دراگوش) بر خلاف عادت روزهای قبل، به همسفر خود با توجه و دقت زیادی می‌نگریست در ساعت ده صبح (دراگوش) در افکار خود غوطه ور شده بود و در عین حال (ایلیا بروش) را که در حالت ایستاده پارو می‌زد، تحت نظر داشت (بروش) در واقع مانند یک ورزشکار تلاش می‌کرد او به دلیل وجود یک پیچ در رودخانه، به طرف شمال غربی می‌راند و در نتیجه خورشید در پشت سر او قرار گرفته بود و این امر علاوه بر تلاش زیاد او برای پارو زدن، باعث می‌شد که به شدت عرق کند.

غفلتاً (دراگوش) که او را از نظر دور نمی داشت متوجه شد که با این که موهای (ایلیا بروش) بلوند است، ولی عرقی که از انتهای موهای او می چکد سیاه رنگ است (کارل دراگوش) فوراً فهمید که (بروش) موهای خود را رنگ کرده و این سیاهی مربوط به رنگ مصنوعی موهای او است.

مثل این که (ایلیا بروش) نیز پی برد که توجه (دراگوش) به رنگ موی او جلب شده است، زیرا از روز بعد دیگر موهای خود را رنگ نکرد او احساس کرده بود که ممکن است این کار باعث ایجاد سوءظن و مطرح شدن سؤالهایی شود.

(کارول دارگوش) همه این تغییرات را می‌دید، ولی نمی‌توانست دوست نتیجه‌گیری کند. در نظر او بعضی چیزها مبهم بود به همین دلیل، تنها یک فرصت صدها بار از فکر او خطور می‌کرد و او را مشغول به خود می‌داشت آن

قرضیه همان بود که در مهمانخانه (راتیسبون) عذمای از مسافران آن را با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی تکرار می کردند گفته های آن ها چنین بود:

- شاید در لباس برنده جایزه مجمع (دائوب)، و با نام مستعار (بروش) رئیس باند جنایتکاران که باعث وحشت منطقه شده است، پنهان شده باشد.

(دراگوش) هم با خود می اندیشید که شاید همین طور باشد البته رفتار و اعمال همسفر او، یعنی (ایلیا بروش)، این موضوع را به اثبات نمی رساند، ولی بعضی چیزها در طول مسافرت، باعث ایجاد شک و تردید در این امر می شد.

بر اثر هجوم همین افکار بود که (کارل دراگوش) پس از گذراندن شبی سخت در داخل کرجی، صبح روز بیست و هشتم اوت، هنگامی که به چند کیلومتری (کومورن) رسید مکالمه ای این چنین با (ایلیا بروش) به عمل آورد:

- صبح بخیر آقای (بروش).

- صبح بخیر آقای (ژور).

- آیا شما دیشب خوب خوابیدید؟

- کاملاً، شما چه طور آقای (ژور).

- نه زیاد.

- واقعاً این طور است؟ اگر حال شما خوب نبود، پس چرا مرا از خواب

بیدار نکردید؟

- حال من بد نبود آقای (بروش)، ولی نمی دانم چرا دیشب به نظر من

آن قدر طولانی آمد البته من حالا ناراحت نیستم چون سرانجام پایان شب را

دیدم، ولی دیشب اندکی نگران بودم.

- نگران؟

- این اولین بار نیست که من نگران می شوم هیچ وقت توقف های شما

مطابق میل من نبوده است و هرگاه شما در جایی که آبادی نیست توقف

می کنید. من نگران می شوم نمی دانم چرا باید شب ها را دور از آبادی ها و

شهرها بگذرانیم؟

- این عادت من است، آقای (ژور) مسافرت ما طولانی است و در طول

سفر، جای ما در خارج از شهرها و دور از آبادیها بی خطرتر از داخل شهرها و

آبادی هاست توجه داشته باشید که همه جنایتکاران در داخل شهرها و آبادی ها

هستند.



- شما حق دارید آقای (بروش)، ولی با این حال ترس من هم بی جا نیست  
ما از منطقه‌ای عبور می‌کنیم که شهرت خوبی ندارد و شما باید کمی جدی‌تر  
باشید آیا نمی‌دانید که مردم در مورد این منطقه یعنی از (باویر) تا (رومانی)  
چه می‌گویند؟

- نه، نمی‌دانم چه می‌گویند؟

- خیلی عجیب است چه‌طور نمی‌دانید؟ مردم می‌گویند که یک باند  
بزهکار که امکان دستگیر کردن آن‌ها وجود ندارد، در دو طرف رودخانه  
(دانوب) از (پرسیورگ) تا مصب آن مشغول غارت و چپاول مردم و قتل و  
کشتار هستند.

- این اولین بار است که چنین موضوعی را می‌شنوم.

- عجیب است، زیرا همه مردم این را می‌دانند و از چیز دیگری جز این  
موضوع صحبت نمی‌کنند.

- من حالا علت اضطراب شما را فهمیدم اگر قبلاً این را می‌دانستم،  
توقفگاه‌ها را طور دیگری انتخاب می‌کردم در آینده ما تا آن جا که ممکن  
است، در نزدیکی یک شهر یا آبادی توقف خواهیم کرد و برای شروع، فردا در  
(گران) متوقف خواهیم شد.

- بسیار خوب من در آن جا احساس آرامش خواهم کرد، (گران) شهر مهمی  
است.

- من هم مثل شما از این کار راضی هستم و به قدری به امنیت آن جا  
اطمینان دارم که فردا شب شما را در آن جا تنها خواهم گذاشت و به شهر  
خواهم رفت.

- آیا شما می‌خواهید در آن جا از من جدا شوید؟

- بله آقای (ژور)، ولی فقط چند ساعت. من خیال دارم که اگر در ساعت  
تعیین شده بروسم، تا (سوالکا) که در نزدیکی آن جاست بروم به طوری که  
می‌دانید محل سکونت من در آن جاست قبل از طلوع صبح مراجعت خواهم  
کرد و بنابراین، گمان نمی‌کنم این کار در حرکت روز بعد ما تأثیری داشته باشد.  
مکالمه آن دو نفر در آن جا قطع شد، ولی بعد از نیم ساعت، (کارل  
دراگوش) گفت:

- خیلی جالب است که شما تا به حال در مورد جنایتکاران (دانوب) چیزی  
نشیده‌اند چند روز قبل از مسابقات (زیگمارین ۲۰)، همه مردم حتی از

رویدادهای بعدی هم آگاهی داشتند.

- در چه موردی؟

- در مورد تشکیل یک تیپ پلیس ویژه تحت فرماندهی یک رئیس بسیار قابل و ماهر، به نام (کارل دراگوش)، کارآگاه اهل (بوداپست) برای سرکوبی آن باند جنایتکار.

- کار سختی است، زیرا با در نظر گرفتن طول رودخانه (دانوب)، خیلی آسان نیست که پلیس بتواند همه جا و همه اشخاص را تحت مراقبت قرار دهد. مخصوصاً که در مورد آن‌ها چیزی هم نمی‌داند.

- اشتباه شما در همین جاست آقای (ایلپا بروش)، پلیس هرگز بدون اطلاعات نخواهد ماند و از گفته‌های همه مردم و شاهدان نتایجی را به دست خواهد آورد و از حضور رئیس دسته جنایتکاران در هر محل مطلع خواهد شد.

- چگونه این کار را انجام می‌گیرد؟

- مانند همه کارهای دیگر پلیس، چون رئیس باند هم هر چه باشد، شخصی مثل شماست.

- متشکرم

- سپس خندید.

- بله، از گفته‌های پلیس این‌طور بر می‌آید که او تقریباً هم قدر شما و به تنومندی شماست، ولی در مورد بقیه حالات و قیافه واقعی او، هنوز گزارشی دریافت نشده است. البته عده‌ای می‌گویند که او دارای چشم‌هایی آبی است و مثل شما مجبور نیست که دائماً عینک بزند. به علاوه شما بلوند هستید و دارای ریش تراشیده، ولی او ریش بلوند بلندی دارد همه شاهدان در مورد بلوند بودن او هم عقیده‌اند.

- این مشخصات روشن، ولی در عین حال مبهم است، زیرا خیلی‌ها بلوند هستند پلیس باید همه آن‌ها را در غربال بریزد و امتحان کند تا رئیس باند را بیابد.

- البته خیلی چیزهای دیگر هم هست که مردم می‌دانند، مثلاً آن‌ها می‌گویند که او اهل کشور (بلغارستان) است، یعنی درست مثل شما آقای (ایلپا بروش).

- چه می‌خواهید بگویید؟

- این طور که از لهجه شما پیدا است، شما هم باید اهل (بلغارستان) باشید، یعنی هموطن او البته من این طور تشخیص می دهم، شاید هم اشتباه می کنم.  
- نه شما اشتباه نمی کنید.

- همین هموطن شماست که اسمش دهان به دهان می گردد همه را به وحشت می اندازد.

- مگر مردم اسم او را می دانند؟

- بله، ولی خیلی مطمئن نیستند.

- مطمئن یا نامطمئن، اسم او چیست؟

- صحیح یا غلط، مردم ساکن اطراف رودخانه (دانوب) که مالباخته هستند و از او صدمات بسیاری دیده اند، می گویند که نام آن شخص (سرژ لادکو) است.

- (لادکو)؟

در عین حال از تأثیر آن اسم، پارو زدنش نامنظم شد.

- بله، (لادکو).

(کارل دراگوش) در حالی که مخاطب خود را از گوشه چشم خوب و رانداز می کرد، گفت:

- ولی او را دستگیر کرده اند.

- این خیلی عجیب است

در آن حال، پارو را در دست های خود گرفت و با شدت به پارو زدن مشغول شد.

- چرا عجیب است؟ مگر شما (سرژ لادکو) را می شناختید یا اسم او را قبلاً

شنیده بودید؟

- من؟ نه کم ترین آشنایی با او ندارم و نام او را هم نشنیده ام، ولی این اسم

یک اسم (بلغاری) نیست همین امر هم باعث شد که بگویم خیلی عجیب است.

(کارل دراگوش) دیگر بیش این مکالمه را ادامه نداد، زیرا ممکن بود خطرناک شود. به عقیده او، تا همین مقدار کافی به نظر می رسید از طرفی تعجب و حیرت ماهیگیر از دانستن ملیت رئیس بزهکاران و فهمیدن اسم او انکارناپذیر بود و همین امر می توانست (دراگوش) را در قضاوت کردن و تصمیم گرفتن راهنمایی کند.

همان طور که (ایلیا بروش) گفته بود، ساعت دو بعد از ظهر، کرجی به (گران) رسید (بروش) پانصد متر مانده به اولین خانه‌های آن جا توقف کرد این توقف در ساحل چپ رودخانه انجام گرفت، زیرا ماهیگیر از آن می‌ترسید که مبادا هجوم هواخواهان مانع کار او شود او از آقای (ژور) خواهش کرد که کرجی را از ساحل راست رودخانه به تنهایی براند و هنگامی که به قلب شهر رسید، توقف کند و آن گاه هر کاری را که دوست دارد، انجام دهد.

(کارل دراگوش) وقتی کرجی را به ساحل راست آورد و کارش تمام شد، از آن پیاده شد و به اسکله پرید و در جست‌وجوی مردانش برآمد هنوز چند قدم برنداشته بود که به (فردریک اولمان) برخورد گفت وگویی سریعی بین دو همکار به شرح زیر انجام گرفت.

- آیا همه چیز رویه راه است؟

- همه چیز.

باید خط محاصره را تنگ‌تر کرد پست‌های دو نفره تو بایستی بعد از این به جای مسافت پنج کیلومتری در فاصله‌های یک کیلومتری از یکدیگر مستقر شوند.

- چنین خواهد شد.

- بسیار خوب، ولی سعی کن فردا خیلی مواظب من باشی روز مهمی را در پیش رو خواهیم داشت.

- فهمیدم.

- در هر صورت هیچ‌کس نباید بخوابد همه باید نهایت تلاش خود را بکنند.

- روی من حساب کنید.

- اگر چیزی فهمیدی با علامت مرا خبر کن.

با پایان یافتن آن گفت‌وگوها، آن دو نفر از یکدیگر جدا شدند و سپس (کارل دراگوش) در حالی که اندکی هم مضطرب بود، با احتیاط به کرجی مراجعت کرد و به کابین رفت.

اگر او اضطراب نداشت و سرو صدای زیاد ناشی از طوفان او را بیدار نمی‌کرد شاید تا صبح می‌خوابید نیمه شب باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و هر لحظه بر شدت آن اضافه شد و باران سهمگینی هم شروع به باریدن کرد. در ساعت پنج صبح، (ایلیا بروش) از شهر بازگشت و به کوچی آمد هنوز باران



و رعد و برق و باد با شدت ادامه داشت چون باد در جهت مخالف حرکت آن‌ها می‌ورزید (بروش) در تصمیم خود برای حرکت از آن جا تردید نکرد. طوفان در ساعت‌های اولیه روز، شدت زیادی داشت و بنابراین مانع حرکت آن‌ها بود و کرجی که به زحمت در مقابل باد مقاومت می‌کرد، فقط توانست به ده کیلومتری رودخانه (گران) برسد در آن جا شدت طوفان دو برابر شد و با وجودی که رودخانه (دانوب) بسیار کوچک‌تر از دریاست، امواجی که از آن بر می‌خاست از سرعت کرجی می‌کاست و مانع حرکت آن می‌شد به‌رغم عجله‌ای که (ایلیا بروش) داشت، مجبور شد در ساحل چپ رودخانه در محلی با کرجی پناه بگیرد و منتظر بماند تا شاید اوضاع بهتر شود.

نزدیک به پنجاه متر بالاتر از آن محل باز حادثه عجیب دیگری رخ داد درخت‌هایی که در کنار رودخانه در اطراف کرجی بودند ناگهان در اثر شدت وزش طوفان به رودخانه افتادند، انگار داس بزرگی همه آن‌ها را از ریشه قطع کرده باشد در همان حال آب رودخانه با شدت بالا آمد، موج بسیار قوی و عظیم در آن جا ایجاد شده و روی سطح رودخانه (دانوب) یک حالت مکنندگی غیر قابل مقاومت درست کرده بود که همه چیز را در کام خود می‌کشید.

(ایلیا بروش) خطر را احساس کرد و با یک ضربه پاره کرجی را به دور خود چرخاند و سعی کرد آن را به ساحل راست رودخانه هدایت کند. هرچند که نتیجه آن مانور کاملاً مطابق میل (بروش) نبود، ولی موقتاً او و همسفرش را از خطر رهایی بخشید.

بعد از چند لحظه طوفان به طرف پایین رودخانه تغییر جهت داد، ولی باز هم مقاومت آب و امواج هر لحظه سرعت کرجی را خنثی می‌کرد و کاهش می‌داد.

قبل از این که (بروش) عمل دیگری را انجام بدهد، ناگهان خطر جدیدتری بروز کرد در حالی که (بروش) در جلو کرجی ایستاده بود و آب را برای سرعت دادن به کرجی با پارو می‌شکافت ملاحظه کرد که تنه یک درخت بزرگ که از ریشه کنده شده و در آب افتاده بود، به آرامی به کرجی نزدیک می‌شود.

اگر آن درخت به کرجی برمی‌خورد، بدون تردید آن را سرنگون می‌کرد هنگامی که (ایلیا بروش) آن را مشاهده کرد، فریادی از ترس برکشید (دراگوش) که خطر را دیده بود، دست‌های خود را دراز کرد و شاخه‌ها و ریشه درخت را با

دست گرفت و آن را خارج از آب نگه داشت سپس برای این که بهتر بتواند در مقابل فشار آن مقاومت کند، سعی کرد آن درخت را از مسیر کرجی دور کند متأسفانه درخت فرو رفت و آن را دو نیم کرد. شاخه های درخت در دست های (دراگوش) ماند و همین امر باعث شد تا تعادل او برهم نخورد (دراگوش) در رودخانه سرنگون و در زیر امواج آب پنهان شد.

پس از سقوط (کارل دراگوش) در آب، (ایلیا بروش) که سقوط او را دیده بود بدون هیچ تردیدی خود را به آب انداخت که به کمک او برود البته این کار آسان نبود، زیرا در آب گل آلودی که در رودخانه وجود داشت پیدا کردن غریق آن هم در آن هوای طوفانی خیلی مشکل بود او در حدود یک دقیقه بیهوده برای یافتن همسفرش تلاش کرد و چون او را نیافت ناامیدی به او روی آورد ناگهان (ژور) را در حالی که در میان آب غوطه ور و بی هوش شده بود دید. (ایلیا بروش) به سوی او شنا کرد و او را گرفت سرش را خارج از آب نگه داشت و با قدرت بازوان خود به طرف کرجی که در فاصله سی متری قرار داشت شنا کرد و سرانجام پس از تلاش های فراوان موفق شد خود را به کرجی برساند.

(بروش) با زحمت همسفرش را روی عرشه انداخت و پس از آن که خود نیز به عرشه آمد، او را روی تخت کوچک اتاقک کرجی قرار داد. پس از خواباندن او، همه لباس هایش را در آورد و از داخل یکی از صندوق ها چند تکه پارچه پشمی خارج کرد تا با آن ها بدن همسفر را مالش بدهد. پس از پایان این کار، به او تنفس مصنوعی داد.

- آقای (ژور) آیا شما منتظر مرغ غواص بودید؟

آقای (ژور) تبسمی کرد و چیزی نگفت (ایلیا بروش) در حالی که مالش بدن او را ادامه می داد، گفت:

- برای سلامت بدن در ماه اوت هیچ چیز مثل یک حمام گرم مؤثر نیست. (کارل دراگوش) گفت:

- متشکرم، آقای (ایلیا بروش)

(ایلیا بروش) گفت:

- در واقع من باید از شما تشکر کنم که امکان استفاده از حمام گرم را در رودخانه به من دادید.

قوای (کارل دراگوش) به زودی برگشت او گفت:

- آقای (بروش) چیزی نیست حال من خیلی خوب است، نگران نباشید.  
(کارل دراگوش) از سرما می‌لرزید در آن حال یک نوشیدنی گرم  
می‌توانست برای او مفید واقع شود، ولی هرچه (ایلیا بروش) صندوق‌ها را  
جست و جو کرد، چیزی درون آن‌ها نیافت او با ناراحتی روبه (دراگوش) کرد و  
گفت:

- آقای (ژژر) من در مورد حال شما اشتباه نمی‌کنم شما نیاز مبرمی به دارو  
دارید و من آن را برایتان تهیه خواهم کرد.

سپس فوراً لباس‌های خیس خود را عوض کرد، لباس خشک پوشید و با  
چند ضربهٔ پارو، کرجی را به کنار ساحل آورد و در آن جا محکم آن را بست و  
گفت:

- شما اندکی صبر کنید من در این نزدیکی جایی را می‌شناسم که از آن جا  
می‌توانم وسایل لازم را برای شما تهیه کنم.

آن گاه در حالی که از کرجی به بیرون می‌پرید، گفت:

- ظرف مدت نیم ساعت مراجعت خواهم کرد.

سپس از نظر غایب شد. وقتی (کارل دراگوش) تنها شد، خود را روی  
تخت انداخت و لحظه‌ای بعد چشم‌هایش از فرط خستگی روی هم افتاد پس  
از چند دقیقه چشم‌های خود را باز کرد و نگاه سرگردان خود را به اطراف  
انداخت.

اولین چیزی که نگاه او را به طرف خود جلب کرد، یکی از صندوق‌ها بود  
که (ایلیا بروش) در موقع عزیمت با عجله آن را باز کرده و فراموش کرده بود  
بیند و وسایل داخل آن در اثر جستجوی بی‌نتیجهٔ ماهیگیر، درهم ریخته بود  
چوب‌های ماهیگیری لباس‌ها و کفش‌های او همه در کمال بی‌نظمی به اطراف  
ریخته شده بود ناگهان چشم‌های (دراگوش) برقی زد روی آرنج خود  
بلند شد و بعد از چند لحظه تأمل با مشاهدهٔ اشیاء داخل صندوق مبهوت  
ماند.

محققاً نه لباس‌ها و نه چوب ماهیگیری نمی‌توانست کنجکاو او را  
برانگیزد، بلکه شیء دیگری چشم‌های همیشه کنجکاو کارآگاه را به خود جلب  
کرد آن شیء چیزی نبود جز یک کیف دستی و تعدادی نامه درون آن این‌ها  
می‌توانست جواب‌هایی قطعی به سوالاتی باشد که در آن مدت (کارل  
دراگوش) از خود می‌پرسید و پاسخی نمی‌یافت.

پس از مکتبی کوتاه، (دراگوش) بر تردید خود غلبه کرد و تصمیم گرفت در غیاب ماهیگر به او خیانت و نامه‌ها را بازرسی کند.

(کارل دراگوش) مشغول خواندن نامه‌ها شد. خطاب همه آن‌ها به اسم (ایلیا بروش) در (سزالکا) بود چند رسید مال الاجاره خانه هم به همین نام در آن جا به چشم می‌خورد که زیاد جالب توجه نبود ناگهان چشم (دراگوش) به عکسی افتاد که دختر جوان و بسیار زیبایی را نشان می‌داد البته یک کارآگاه هرگز نیایستی به زیبایی آن عکس توجه داشته باشد و فرصتی برای تحسین کردن صاحب عکس بیابد به همین دلیل هم توجه او به نوشته‌ای جلب شد که به زبان (بلغاری) در زیر آن عکس وجود داشت متن آن چنین بود:

تقدیم به دوست عزیزم، از طرف (ناچا لادکو)

این بود نوشته‌ای که (کارل دراگوش) را حیران کرد.

به این ترتیب تمام حدس‌ها و شک و تردیدهایی که نسبت به (بروش) داشت، در آن هنگام برملا شد او با خود گفت:

- پس چند روز است که من در معیت (لادکو) در (دانوب) سفر می‌کنم بسیار

خوب این جنایتکار خطرناک که تاکنون خود را در پشت اسم برنده جایزه مجمع (دانوب) پنهان کرده و حالت غیرتعالیمی به خود گرفته است حالا چه خیالی دارد؟ بعد از کشف این موضوع رفتار من با او چگونه باید باشد؟

هنوز در این فکر غوطه ور بود که ناگهان صدایی از پشت سر خود شنید او به تصور این که (ایلیا بروش) وارد می‌شود با سرعت کیف دستی را به داخل صندوق انداخت، ولی آن تازه وارد نمی‌توانست (ایلیا بروش) باشد، زیرا هنوز بیش از ده دقیقه از رفتن او نمی‌گذشت. سرانجام صدایی از عرشه بلند شد که (دراگوش) را می‌نامید و او متوجه شد که (اولمان) در آن جا حضور دارد.

- ببخشید آقای (دراگوش) من دیدم که همسفر شما از این جا دور شد و شما تنها هستید.

- خوب چه خبر شده؟

- خبر تازه این که یک جنایت در شب گذشته انجام شده است.

- آیا دیشب این کار انجام گرفته است؟

- بله.

(دراگوش) به خاطر آورد که (بروش) شب گذشته غایب بوده است



(اولمان) در ادامه گفت:

- بله، ویلایی را در انتهای این آبادی غارت و محافظ آن را نیز مضروب کرده‌اند.

- آیا محافظ مرده است؟

- نه، ولی به سختی مجروح شده است.

- بسیار خوب اهمیتی ندارد.

سپس با علامت دست (اولمان) را به سکوت دعوت کرد. در آن حال، (دراگوش) با خود فکر می‌کرد که چه باید بکند؟ آیا باز هم باید به تعقیب خود ادامه بدهد؟ آیا بایستی صبر کند تا وقتی همسفرش که نام واقعی او (لادکو) بود، مراجعت کرد، به نام قانون او را توقیف کند؟ البته این کار منطقی‌تر بود، زیرا او دیگر تردیدی در گناهکار بودن آن ماهیگیر نداشت، ولی از طرفی آن رئیس دسته بزهکاران زندگی او را نجات داده بود و این امر موضوع را کمی پیچیده‌تر می‌کرد شاید هم خود (ایلپا بروش) وسایل به آب انداختن او را جور کرده بود تا آن صحنه را به وجود بیاورد در هر صورت او نمی‌توانست فداکاری نجات دهنده خود را از یاد ببرد.

(دراگوش) مدت پنج دقیقه با این افکار و وجدان خود دست به گریبان بود آیا بهتر نبود که قبل از مراجعت (ایلپا بروش) از آن جا برود؟ آیا بهتر نبود که (فردریک اولمان) را به داخل کابین و در کمین قرار دهد تا به محض ورود (بروش) او را دستگیر کند؟ سرانجام به این نتیجه رسید که یک فرصت دیگر هم به همسفرش بدهد، به همین دلیل، از (اولمان) پرسید:

- چند نفر در این جا نیرو داریم؟

(اولمان) گفت:

- در حال حاضر دو نفر، ولی تا قبل از شب ده نفر دیگر به این جا خواهند رسید.

(دراگوش) گفت:

- بسیار خوب، توکاری نداری جز این که محل واقعه را به من نشان بدهی.

(اولمان) گفت:

- محل جنایت در دو کیلومتری این جا است.

(دراگوش) در حالی که از کرجی به بیرون می‌جست گفت:

- مرثا به آن جا هدایت کن.

## دو ناکامی برای (دراگوش)

رشته کوه (کارپارت) در شمال (هنگری) واقع شده است. این کوه‌ها در شرق، دو قسمت می‌شوند، ارتفاع یکی از آن‌ها در نزدیکی رودخانه (دانوب) در (پرسبورگ)، و ارتفاع دیگری باز هم در نزدیکی رودخانه (دانوب) در (گران) کم می‌شود رشته کوه اخیر (پلیس) نام دارد و ارتفاع آن هفتصد و هفتاد متر است. در دامنه همین کوه بود که جنایت انجام گرفت و (کارل دراگوش) برای نخستین بار به منظور بررسی اوضاع و دستگیری تبهکاران وارد عمل شد.

چند ساعت قبل از این که (دراگوش) همراه با (اولمان) به آن محل برود، اربابه‌ای که معلوم بود بار زیاد و سنگینی را حمل می‌کند در جلو مهمانخانه‌ای که در دامنه کوه (پلیس) واقع شده بود، متوقف گردید.

این مهمانخانه در واقع مکانی برای امور تجاری به حساب می‌آمد، زیرا در محل تقاطع سه جاده قرار داشت که یکی به سمت شمال و دیگری به سمت جنوب شرقی و سومی به سمت جنوب غربی می‌رفت، ولی هر سه آن‌ها به رودخانه (دانوب) ختم می‌شد، به این ترتیب که یکی از آن‌ها تا قله کوه (پلیس) و دیگری تا شهر (سنت آندره) و سومی تا حومه شهر (گران) ادامه می‌یافت.

هنگامی که گاری متوقف شد، آفتاب در نیامده بود و هنوز همه مردم در خانه‌های خود خوابیده بودند و پنجره خانه‌های آن‌ها محکم بسته بود. یکی از دو مردی که گاری را هدایت می‌کرد، به شدت در مهمانخانه را کوبید صاحب مهمانخانه که تازه از خواب بیدار شده بود، گفت:

- همین حالا می‌آیم.

لحظه‌ای بعد، سر یک انسان با موهایی آشفته درجه را باز کرد و پرسید:

- چه کار دارید؟

- اول غذا می‌خواهیم و بعد احتیاج به جایی برای خوابیدن داریم.

مهمانخانه‌چی در را باز کرد و خود از نظر غایب شد. گاری به حیاط مهمانخانه وارد شد و دو اسبی را که به آن بسته شده بود، باز کردند و به اسطبل که دارای علوفه فراوانی بود، بردند.

مهمانخانه‌چی اطراف مشتری‌های صبحگاهی خود می‌چرخید، ولی با این که برای ارضای حس کنجکاوی خود، بی‌تاب شده بود، سؤالی از آن‌ها نمی‌کرد سرانجام طاقت نیاورد و گفت:

- با توجه به این که شما صبح خیلی زود به این جا رسیدید، بنابراین حتماً تمام شب را در راه بودید؟

یکی از ارباب رانان پاسخ داد:

- همین طور است.

مهمانخانه‌چی پرسید:

- آیا به راه دوری می‌روید؟

ارباب ران پاسخ داد:

- دور یا نزدیک به ما مربوط می‌شود.

مهمانخانه‌چی خیلی به خود فشار آورد که جواب دندان شکنی به او ندهد ارباب ران دیگر که تا آن هنگام صحبت نکرده و نامش (ووزل) بود، به دوست خود اعتراض کرد و گفت:

- چرا این مرد را اذیت می‌کنی؟ من دلیلی نمی‌بینم که مقصدمان را از کسی پنهان کنیم.

سپس روبه مهمانخانه‌چی کرد و گفت:

- ما به (سنت آندره) می‌رویم.

دوست او با ناراحتی گفت:

- ما نیابستی مقصدمان را از کسی مخفی کنیم، ولی با این حال، من فکر می‌کنم این موضوع به هیچ کس مربوط نیست.

معلوم بود که گاری از راه دوری آمده است، زیرا ارباب رانان خیلی گرسنه و خسته بودند آن‌ها هنوز آخرین لقمه غذایشان را فرو نداده بودند که درخواست جایی برای خوابیدن کردند یکی از آن‌ها روی کاه‌های داخل اسطبل و دیگری روی زیراندازی در زیر گاری خوابید.

ظهر بود که آن‌ها از خواب برخاستند و دوباره اظهار گرسنگی و طلب غذا کردند غذا در سالن مهمانخانه به آن‌ها داده شد و دسر را هم در همان جا صرف

کردند.

هنگام صرف غذا در سالن، بین مسافرانی که در آن جا بودند، دربارهٔ جنایاتی که شب گذشته رخ داده و خبرش توسط مسافر به آن جا رسیده بود، گفت و گوهای انجام گرفت هرکس عقیده و حدس خود را ابراز می کرد. از صحبت های آن ها این طور بر می آمد که وبلای بسیار مجلل کنت (هوگنو) که در پانصد متری ساحل رود (دانوب) قرار داشت، غارت و یکی از نگهبانان آن به نام (کریستین) سخت مجروح شده است این دزدی را هم به همان باند جنایتکار و غیر قابل دستگیری نسبت می دادند مردم اسم آن بزهکارها را، جنایات بدون مکافات گذاشته بودند، ولی در ضمن اطلاع داشتند که پلیس با یک تیپ از مأمورین خود در پی جنایتکاران است تا آن ها را دستگیر کند.

آن دو ارباب را ن اساساً خود را وارد صحبت ساپیرین نمی کردند و ساکت و صامت در کناری نشسته بودند، ولی بدون تردید یک کلمه از آن حرف های گفته شده را نشنیده نمی گرفتند آن دو نفر، فرضیه های مردم را می شنیدند و تنها سر تکان می دادند.

گفتگوها و سرو صداها کم کم از بین رفت و نزدیک ساعت شش و نیم بعد از ظهر، باز آن دو نفر در سالن مهمانخانه تنها شدند. مهمانخانه چای که مشغول شستن ظروف بود، از آن ها پرسید:

- شما چای می خواهید؟

یکی از ارباب را نان گفت:

- می خواهیم شام بخوریم.

مهمانخانه چای گفت:

- و بعد هم حتماً می خواهید بخوابید؟

- نه، ما می خواهیم شبانه حرکت کنیم.

مهمانخانه چای حیرت زده پرسید:

- شبانه؟

- بله، برای این که صبح زود در بازار باشیم.

مهمانخانه چای پرسید:

- آیا به (سنت آندره) می روید؟

ارباب را ن پاسخ داد:

- یا به (سنت آندره) و یا به (گران) این امر بستگی به موقعیت دارد ما در



این جا منتظر یکی از دوستانمان هستیم که خبر می آورد او به ما خواهد گفت که در کجا شانس فروختن مال التجاره وجود دارد.  
مهمانخانه چی سالن را ترک کرد که مقدمات تهیه غذای آن ها را فراهم کند.  
یکی از ارباب رانان که صدای نازکی داشت و نامش (کسرلیک) بود، از دیگری پرسید:

- تو همه حرف ها را شنیدی؟

دیگری گفت:

بله، جریان دستبرد را کشف کرده اند.

(کسرلیک) پرسید:

- آیا تو نظری در این مورد نداری؟

- تصور نمی کنم که این کار او باشد او مخفیانه زندگی می کند و در حال حاضر هم خودش را نشان نمی دهد به عقیده من پلیس به آن ویلا دستبرد زده است، آن طور که مردم می گویند، این کار زیر نظر و دستورات مستقیم (دراگوش) انجام گرفته است.

دیگری گفت:

- (ووژل) این مطلب دیگری است به نظر من کسانی که از (کارل دراگوش)

می ترسند، دیگر باید خیالشان راحت باشد.

- چه می خواهی بگویی؟

- همان که گفتم، (ووژل).

- یعنی (دراگوش) از بین رفته است؟

- خبر آن را فردا خواهی شنید.

وقتی مهمانخانه چی وارد شد، صحبت آن ها قطع گردید.

نفر سومی که آن دو ارباب ران منتظرش بودند، شب هنگام رسید.

(کسرلیک) به او گفت:

- در این جا همه مطمئنند که پلیس در حال جستجو است.

- بله، پلیس جستجو می کند، ولی او را نخواهد یافت.

- (دراگوش)؟

- بله، دست و پای او بسته است.

- چه کسی عملیات را بر عهده گرفته است؟

- (تیجا).

- بسیار خوب، حالا ما چه باید بکنیم؟

- بدون تأخیر اسب‌ها را به ارایه ببندید و به طرف (سنت آندره) بروید، ولی بعد از آن که پانصد متر از این جا دور شوید تغییر جهت بدهید و برگردید و به سمت شمال بروید در آن موقع، مهمانخانه بسته است و کسی متوجه شما نخواهد شد و همه باور می‌کنند که شما به (سنت آندره) رفته‌اید.  
- خریدار جنس‌ها کجاست؟

در شرکت تجارنی (پلیس)

- آیا وعده ملاقات ما هم در آن جاست؟

- نه، نزدیک محلی است که درخت‌ها را بریده‌اند سمت چپ جاده‌ای که تو آن را خوب می‌شناسی در حدود پانزده نفر از همکاران ما اکنون در آن جا هستند و شما باید به آن‌ها ملحق شوید.

- تو چه می‌کنی؟

- من برمی‌گردم تا بقیهٔ مأمورین را جمع آوری کنم و همراه با آن‌ها به آن جا بیایم.

- پس در جاده بکدیگر را خواهیم دید.

پنج دقیقه بعد ارایه آماده حرکت بود مهمانخانه‌چی در حالی که در بزرگی مهمانخانه را باز می‌کرد، از مشتریان خود مؤدبانه خداحافظی کرد ارایه به سمت راست پیچید و به طرف شرق، یعنی جاده (سنت آندره) حرکت کرد و وقتی ارایه از نظر غایب شد، نفر سوم هم که آمده بود تا آن دو نفر را ببیند، در جهت مخالف، یعنی جاده (گران) به راه افتاد.

مهمانخانه‌چی هیچ چیز را مشاهده نکرد، زیرا همه فکر او این بود که در را محکم ببندد و زودتر برای خوابیدن آماده شود.

ارایه با قدم‌های آهسته اسب‌هایش دور می‌شد. پس از طی پانصد متر، مسیر خود را تغییر داد و طبق دستور آن شخص به عقب برگشت تقریباً ساعت ده و نیم شب بود که ارایه به محلی از جاده رسید که یک جنگل کوچک در آن جا وجود داشت تودهٔ سیاهی در وسط جاده افتاده بود و ارایه مجبور به توقف گردید صدایی در تاریکی به گوش دو ارایه ران رسید:

- شما کی هستید؟

(کسرلیک) و (ووزل) جواب دادند:

- ما با ارایه کالا می‌بریم.

پس از چند لحظه سکوت، صدا گفت:  
- می‌توانید عبور کنید.

آن‌ها پس از عبور از کنار آن توده، به نقطه‌ای از جنگل رسیدند که درخت  
نداشت در آن جا پانزده مرد حضور داشتند که روی خزه‌ها خوابیده بودند.  
(کسرلیک) با صدای بلند گفت:

- آیا رئیس این جاست؟  
به او گفتند:

- هنوز نه.

او گفت:

- آن شخص به ما گفت که در این جا منتظر او باشیم.  
انتظار آن‌ها زیاد طول نکشید نیم ساعت بعد، رئیس، یا به عبارتی همان  
شخصی که به مهمانخانه رفته بود، همراه با ده مرد دیگر به آن جا رسید و به  
این ترتیب جمع مردان آن دسته، به بیست و پنج نفر رسید.  
آن شخص پرسید:

- آیا همه آمده‌اند؟

(کسرلیک) پاسخ داد:  
- همه حاضرند.

او پرسید:

- (تیجا) کجاست؟

یک نفر پاسخ داد:

- من این جا هستم ما در تمام خطوط جبهه و در عملیات خود موفق  
شده‌ایم پرنده در قفس و در کنار کرجی منتظر است.  
رئیس فرمان داد:

- عجله کنیم و راه بیقیمت شش مرد، مانند پیش قراول در جلو، گاری در  
وسط و بقیه در عقب حرکت کنند. (دائوب) در پانصد متری ماست. بارگیری با  
دست انجام می‌شود. (ووزل) ارابه را خواهد آورد، کسانی که اهل این شهر  
هستند به آرامی به منزل مراجعت خواهند کرد و بقیه، بارها را روی کرجی  
خواهند گذاشت.

همه رفتند تا اوامر رئیس را اجرا کنند در همان وقت، مردی که در کنار  
جاده برای مراقبت گمارده شده بود، با عجله به جلو دوید و با صدای خفهای

اعلام خطر کرد.

رئیس پرسید:

- چه خبر شده؟

آن شخص گفت:

- گوش کنید.

همه ساکت شدند صدای پای گروهی در حال راه پیمایی روی جاده به گوش می‌رسید و همراه با آن صدا، صداهای مبهم دیگری هم می‌آمد آن صدا از مسافتی در حدود سیصد متر شنیده می‌شد. رئیس فرمان داد:

- همه در همین نقطه بمانند تا آن‌ها بدون این که ما را ببینند از این جا بگذرند.

مطمئناً به دلیل وجود تاریکی مطلق، هرکس از جاده عبور می‌کرد، نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، ولی اگر به دلیل بدشناسی، یک دسته سرباز یا پلیس از آن جاده عبور می‌کرد و کرجی را روی (دائوب) می‌دید، آن گاه اوضاع خراب می‌شد، زیرا در آن صورت، آن دسته سرتاسر جنگل و جاده را بازرسی می‌کرد.

به زودی آن گروه از راه رسید به نظر می‌آمد که آن‌ها سربازان مسلحی هستند تعداد آن‌ها از ده نفر بیشتر نبود آن‌ها از مرکز تجمع این دسته رد شدند ناگهان حادثه‌ای همه چیز را برهم ریخت.

یکی از آن دو اسبی که به اراجه بسته شده بود، مثل این که از عبور سربازان از روی جاده ترسید و شبیه بلند می‌کشید. اسب دیگر هم بلافاصله شبیه کشید و این کار ادامه یافت گروه سربازان که مشغول راه پیمایی روی جاده بود، فوراً متوقف گردید.

آن‌ها در واقع یک دسته پلیس بودند که به طرف رودخانه (دائوب) می‌رفتند آن‌ها تحت فرماندهی (کارل دراگوش) از صبح تا آن موقع مشغول تجسس در آن اطراف بودند اگر مردانی که در جنگل پنهان شده بودند، این موضوع را می‌دانستند، اضطرابشان زیاد می‌شد، ولی همان طور که می‌دانیم رئیس آن‌ها خیال می‌کرد که پلیس در جریان امر نیست.

(کارل دراگوش) صبح همان روز از کرجی بیرون جست و همراه با (اولمان) برای بازدید از محل غارت شده روانه شدند بعد از طی دویست تا سیصد متر قایقی را که در بین علف‌های کناوه (دائوب) مخفی شده بود،



مشاهده کردند او با کمک (فردریک اولمان) قایق را با پارو زدن به آن طرف رودخانه برد (دراگوش) گفت:

- آیا جنایت و غارت در ساحل راست رودخانه صورت گرفته است؟  
- بله.

(دراگوش) پرسید:

- در چه سمتی؟

- در بالا و در اطراف (گران)

(دراگوش) گفت:

- چه طور؟ در اطراف (گران)؟ پس چرا از اول به من نگفتی؟

- دلیلی نداشت تا آن جا راه زیادی نیست.

در واقع، چهار کیلومتر تا آن جا مانده بود و پیمودن این راه طولانی برای کسی که تازه از خطر غرق شدن نجات یافته و از چنگال مرگ گریخته بود خیلی زحمت داشت سرانجام ساعت سه بعدازظهر، آن جا به ویلای کنت (هاگونو) رسیدند.

(دراگوش) بلافاصله به بالین نگهبان آن خانه، یعنی (کریستیان هونل) رفت. زخم‌های او چند ساعت قبل توسط یک پزشک پانسمان شده بود و رنگ او پریده و چشم‌هایش بسته بود و با سختی نفس می‌کشید محل زخم، نزدیک به ریه‌هایش بود جراح گفته بود که او را نجات خواهد داد به شرط این که کار و زحمت کمتری به او تحمیل کنید تا خسته نشود.

(کارل دراگوش) می‌خواست از آن نگهبان اطلاعاتی را کسب کند. نگهبان هم هرچه می‌دانست با صدای ضعیف و یکنواخت خود برای او شرح داد. (دراگوش) از حرف‌های او متوجه شد که دسته جنایتکاران که مرکب از پنج یا شش نفر بودند، نیمه شب گذشته ویلا را غارت کرده‌اند و هنگامی که مشغول شکستن در خانه بودند، او بر اثر سرو صدا بیدار شد دزدان بر سر او ریختند و او را مجروح و بی‌هوش کردند هرچه بعد از آن اتفاق افتاده بود او نمی‌توانست ببیند و بداند ضمناً او فهمیده است که رئیس آن‌ها (لادکو) نام دارد و همکارانش هم چندین بار او را به این نام صدا کردند هر چند بر چهره (لادکو) ماسک وجود داشت، ولی ریش بلوند و چشم‌های آبی او به خوبی دیده می‌شدند این شرح آخری باعث شد تا (دراگوش) بیشتر به (ایلیا بروش) مظنون شود، با این حال او با خود فکر می‌کرد که هر کسی هم می‌توانست با

استفاده ماسک و کلاه گیس و زنگ مو به صورت آن چه که نگهبان می گفت، درآید نگهبان بیش از آن نمی توانست چیزی را به یاد بیاورد.

کارآگاه پس از به دست آوردن آن اطلاعات، چند سؤال هم از کنت (هاگوش) در مورد ویلا کرد. کنت یکی از ثروتمندان آن منطقه بود که جواهر اشیای لوکس و عتیقه و گرانها و فرش در منزل او فراوان یافت می شد اغلب جنس های قیمتی او مفقود شده، فرش ها و پارچه های قیمتی از دیوار کنده شده و همه نابلوها و اشیای گرانها به سرقت رفته بود. به نظر می رسید که غارتگران خبره، فرش ها و اشیاء عتیقه را به خوبی می شناختند. آن ها حتی داخل صندوق را واریسی و همه چیز را غارت کرده بودند.

معلوم بود که آن همه جنس را نمی توان به سادگی حمل کرد و برد (دراگوش) شکمی نداشت که آن ها برای حمل بار از ارابه استفاده کرده اند او برای کشف این مطلب راه دوری را ترف، زیرا در همان محل هم جای چرخ های ارابه وجود داشت و حتی جای پای اسب ها و دزدها به وضوح دیده می شد تنها کار او این بود که گاری را پیدا کند.

(دراگوش) از محلی که اسب ها متوقف شده بودند، شروع و زمین را امتحان کرد و بعد از عبور از محوطه جیلو ویلا به پنجره های آهنی که در کنار جاده وجود داشت نظر انداخت آن گاه (اولمان) را به داخل ویلا خواند و وقتی همکاری به آن جا آمد، به او گفت:

- من می دهم دزدان در کجا و یا لافل در کدام سمت هستند.

(اولمان) گفت:

- آیا من می توانم جاسارت کنم و بیرسم کجا هستند؟

(دراگوش) گفت:

- می خواهی بدانی از کجا من آن قدر مطمئن هستم؟ این خیلی ساده است.

آن ها یک گاری یا ارابه چهار چرخ دارند که دو اسب هم به آن بسته است. از میخ های نعل پای راست یکی از اسب ها، یک میخ افتاده است.

(اولمان) گفت:

- این را از کجا فهمیدید؟

(دراگوش) گفت:

- دیشب باران باریده و هنوز زمین درست خشک نشده است به همین

جهت، آثار باقیمانده روی آن به خوبی حفظ شده است من از این جا فهمیدم

که گاری پس از ترک ویلا به سمت چپ پیچیده است در واقع آن‌ها در جهت مخالف (گران) رفته‌اند ما مجبوریم که مسیر آن‌ها را تعقیب کنیم به نظر نمی‌رسد که آن‌ها هنگام روز حرکت کرده باشند و مسلماً در جایی مانده‌اند تا شب برسند ما باید همین حالا برویم چون تعداد ساکنین این منطقه کم و تعداد خانه‌ها محدود است ما می‌توانیم به راحتی محلی را که آن‌ها در آن جا مانده‌اند پیدا کنیم.

(کارل دراگوش) همهٔ مردان خود را جمع کرد و با آن‌ها به راه افتاد آن‌ها مدت زیادی راه رفتند بدون آن که نشانی از اوابه بیابند نزدیک ساعت ده و نیم شب بود که بعد از آن اوابه از آن جا راه افتاده بود. (دراگوش) با شدت در مهمانخانه را کوبید وقتی مهمانخانه‌چی خواب آلوده در را باز کرد، کارآگاه سؤالاتی را به شرح زیر از او پرسید:

- آیا امروز صبح یک گاری به اینجا آمد یا نه؟ چند نفر آن را هدایت می‌کردند؟ آیا توقف کردند؟ آیا رفته است؟ از کدام سمت رفته است؟ در پاسخ به این سؤالات، مهمانخانه‌چی نبازی به فکر کردن نداشت او در پاسخ به سؤال آخر، گفت:

- به (سنت آندره) رفته‌اند.

(کارل دراگوش) با تعجب پرسید:

آیا مطمئن می‌باشید که به (سنت آندره) رفته‌اند؟

مهمانخانه‌چی با اطمینان جواب مثبت داد. کارآگاه پرسید:

- آیا آن‌ها به تو گفتند یا تو خودت دیدی؟

مهمانخانه‌چی گفت:

- من خودم دیدم.

برو به خواب و زیانت را نگاهدار.

برای مهمانخانه‌چی تکرار دستور لازم نبود او فوراً به رخش‌خواب رفت و خوابید پلیس‌ها روی جاده توقف کردند. (دراگوش) به آن‌ها گفت:

- چند لحظه بی‌حرکت بمانید.

در آن حال، خودش با استفاده از یک فانوس، زمین را به دقت بررسی کرد. ابتدا به چیزی مطلقاً نشد، ولی بعد از این که در امتداد جاده پیش رفت، اثر سم آسبی را که یکی از میخ‌های نعل آن افتاده بود، مشاهده کرد. آن اثر سم، نه به طرف (سنت آندره) می‌رفت و نه به طرف (گران)، بلکه مستقیماً به

(داتوب) ختم می‌شد. (دراگوش) و مردانش، رد آن سم را تعقیب کردند در سه کیلومتر اول آن جاده، هیچ حادثه‌ای رخ نداد، ولی تقریباً بعد از پیمودن صد متر راه، صدای شیشه‌های متوالی دو اسب شنیده شد.

(دراگوش) مردان خود را تا مرز جنگل کوچک پیش برد. در آن جا به طور مبهم و در تاریکی کسانی را تشخیص داد، ولی هر چه فریاد زد که آن‌جا کیست؟ کسی پاسخی نداد. (کارل دراگوش) مشعلی را روشن کرد که شعله آن در آن شب بدون ماه، خیلی درخشان بود، ولی بعد از چند لحظه خاموش شد. در تاریکی شب آن‌هم در لابه لای شاخ و برگ درخت‌ها چیزی دیده نمی‌شد. (دراگوش) به مردان خود فرمان داد تا به پیش بروند و خود نیز در جلو آن‌ها قرار گرفت ناگهان صدای خشنی با تحکم گفت:

- اگر یک قدم دیگر جلو بگذارید، آتش خواهیم کرد.

این تهدید نتوانست (کارل دراگوش) را متوقف کند. او باز هم جلوتر رفت و در روشنائی مبهم مشعل دیگری که فروخته بود، به نظرش رسید که یک گاری که در اطراف آن مردان زیادی جمع شده بودند، در آن جا متوقف شده است. (دراگوش) در نور مشعل توانست تعداد آن مردان را بشمارد او مجدداً فرمان داد:

- به پیش!

دسته پلیس، با اطلاعات از آن فرمان به پیشروی پرداخت پیش رفتن آن‌ها در جنگل نمی‌توانست بدون اشکال باشد مشکل فوراً پدیدار شد. ناگهان عده‌ای مشعل را از دست مردان (کارل دراگوش) ربودند و آن‌را خاموش کردند. تاریکی همه جا را فرا گرفت. (دراگوش) غرغرکنان گفت:

- ای بیعرضه‌ها، فوراً مشعل دیگری را روشن کنید.

(دراگوش) در آخرین روشنائی‌های مشعل قبلی و قبل از خاموش شدن آن، دید که ارا به حرکت کرد که از آن جا دور شود. هیچ کاری از او بر نمی‌آمد، زیرا اگر می‌خواست بجنگد، هر یک از افراد او می‌بایستی با دو تا سه نفر از دزدان روبه‌رو شوند (دراگوش) درک می‌کرد که قوای او برای مقابله با آن دزدان کافی نیست در تاریکی یک نفر فریاد زد:

- (تیچا)!

شخص دیگر جواب داد:

- بله.



صدای اولی گفت:

- گاری چه شد؟

او جواب داد:

- حرکت کرد.

اولی گفت:

- پس باید کار را یکسره کنیم.

با گفتن این حرف، صدای سلاح‌های آتشین بلند شد. چند نفر از مأمورین پلیس تیر خوردند (دراگوش) که درگیری با آن‌ها را دیوانگی می‌دانست فوراً دستور عقب نشینی داد و دسته پلیس به طرف جاده رفت دزدان، جرأت تعقیب آن‌ها را نداشتند و به همین دلیل آن‌ها نیز در جهت مخالف حرکت کردند شب شلوغ و مغشوش، دوباره ساکت و آرام شد.

(دراگوش) نخست به وضع مجروحین رسیدگی کرد. سه نفر از افراد او مجروح شده بودند آن‌ها را پانسمان کردند و (دراگوش) و (اولمان)، همراه با سه نفر دیگر از افراد به طرف رودخانه (دانوب) رفتند. آن‌ها جاده‌ای را که به (گران) می‌رفت، انتخاب کردند آن‌ها بدون هیچ اشکالی به محل حرکت اولیه خود رسیدند قایقی را که با آن از رودخانه گذشته بودند، در جای خود بود.

این تنها ناکامی (کارل دراگوش) نبود (دراگوش) و (اولمان) محل دقیق کرجی (ایلیا بروش) را می‌دانستند، ولی در آن هنگام، هر چه نگاه کردند، اثری از آن نبود کرجی غیب شده بود و (ایلیا بروش) هم همین‌طور نبودن (بروش) در آن جا، (کارل دراگوش) را تا سر حد مرگ به خشم آورد. او به (اولمان) گفت:

- من به آخر خط رسیده‌ام و دیگر نمی‌توانم حتی یک قدم بردارم برویم روی علف‌ها بخواهیم شاید کمی قوت بگیریم.

ولی یکی از افراد، قایق را آورد و آن‌ها سوار بر آن شدند تا به (گران) بروند (دراگوش) به (اولمان) گفت:

- یک فانوس روشن کن تا متن تلگرافی را به تو دیکته کنم.

(اولمان) اطلاعات کرد متن تلگراف چنین بود:

جنایت و غارت انجام گرفته در اطراف (گران) و ناپدید شدن کرجی به بازرسی دقیق نیاز دارد.

البته این متن را (دراگوش) برای آن که صدای مردم را بخواباند، انتخاب

کرد او تلگراف دیگری را مخابره کرد که مضمون آن چنین بود:  
به این وسیله حکم دستگیری شخصی به نام (سرژلادکو) که خود را (ایلپا  
بروش) می نامد و جایزه مجمع (دانوب) را در آخرین مسابقه (زیگمارین ژن)  
برده است، صادر می شود در واقع (ایلپا بروش) متهم به سرقت و جنایت  
است.  
(دراگوش) در حالی که روی آرنج خود تکیه کرده بود، دستور داد تا آن  
تلگراف در اولین ساعات روز به همه پست های پلیس واقع در کنار رودخانه،  
مخابره شود.

## زندانی

سوءظن‌هایی که (کارل دراگوش) به (ایلیا بروش) داشت، با کشف عکس (ناچا) محقق شد. در واقع (کارل دراگوش) درست استدلال کرد، زیرا (ایلیا بروش)، همان (سرژلادکو) بود. (دراگوش) در آنجا اشتباه می‌کرد که همه سرقت‌ها و جنایت‌ها و غارت‌هایی را که ظرف آن چند ماه بوقوع پیوسته بود، به او نسبت می‌داد. از جمله همان حمله به ویلای کنت (باگونو) و چپاول آنجا و سوءقصد به دربان او، یعنی (کریستیان).

(لادکو) در ابتدا ابداً تصور نمی‌کرد که همسفرش چنین افکاری داشته باشد، بلکه او فکر می‌کرد که جانی خطرناکی اتفاقاً همانا اوست و درست درک نمی‌کرد که چگونه چنین چیزی امکان دارد. او هنگامی که شنید تشابه اسمی با یک جنایتکار هموطن دارد، بسیار ناراحت شد، ولی وقتی (دراگوش) به او گفت که او را دستگیر کرده‌اند، اضطراب و ناراحتی او از بین رفت. همین آرامش خاطر، باعث شد تا آن روز به (سزالک) برود. او پس از عزیمت از (روسچوک) در آن شهر کوچک با نام مستعار (ایلیا بروش) مدت‌ها زندگی کرده بود. در آن هنگام هم برای دریافت احتمالی نامه‌ای از (ناچا) که چند هفته بود انتظار آن را می‌کشید، رفت.

(ایلیا بروش) برای دیدن (ناچا) در پی وسیله‌ای بود تا بتواند خود را به (بلغارستان) برساند. اتفاقاً یک آگهی را در روزنامه‌ای محلی راجع به مسابقه (زیگمارین زن) مشاهده کرد و چون صیاد و کشتیران قابل‌ی هم بود، خود را با آن نام مستعار به آنجا رساند و به طوری که می‌دانیم، در مسابقه مجمع (دانوب) شرکت کرد و برنده جایزه اول شد. پس از برنده شدن، نقشه پیمودن رود (دانوب) را از سرچشمه تا مصب آن، یعنی دریای سیاه مطرح کرد تا به این ترتیب به (بلغارستان) برود و (ناچا) را ببیند. انجام این کار با نام (لادکو) میسر نبود و به همین دلیل، او با نام (بروش) در (سزالکا) خانه‌ای اجاره کرد. او همزمان با تغییر نام، می‌بایستی قیافه خود را نیز تغییر بدهد. بنابراین ریش

خود را از ته تراشید و با تغییر دادن رنگ موهایش از بلوند به مشکی و به کار بردن عینک سیاه برای پنهان کردن رنگ آبی چشم‌هایش، مبدل به شخص دیگری شد.

در آن شب که (سرژ لادکو) پس از غروب آفتاب به (سزالکا) رفت، مقصودش این بود که ببیند آیا نامه‌ای از (ناچا) به نشانی منزلش رسیده است یا نه و چون نتوانست خبری از او بدست بیاورد، ناراحت شد و فوراً مراجعت کرد. او به خود وعده می‌داد که بزودی در بندر (روسچوک) پهلو خواهد گرفت و این فکر اندکی به قلب او آرامش می‌بخشید و قدوت او را افزایش می‌داد. (سرژ لادکو) که برای تهیه داروی قلبی برای همسرش رفت، در مراجعت عجله به خرج داد، ولی هنگامی که به کرجی رسید، آقای (ژژر) را ندید و بسیار متعجب و نگران شد. علت غیبت همسرش هر چه که بود، باعث می‌شد سفر او که تا آن هنگام هم طولانی شده بود، بازهم طولانی‌تر شود.

(سرژ لادکو) دیگر کاری نداشت جز آنکه در انتظار رسیدن آقای (ژژر) بماند تا مسافرت را ادامه بدهد. او بسیار شایق بود که هر چه زودتر به (روسچوک) برسد، ولی مجبور بود صبر کند تا همسرش بیاید، زیرا خود را متعهد می‌دانست و فکر می‌کرد اگر وقت او یک روز تلف شود، بهتر از آن است که همسرش را بی‌خبر ترک کند.

(لادکو) برای این که از فرصت به دست آمده نهایت استفاده را بکند و بی‌کار نماند، نظم دادن به کارهای مربوط به کوچی را شروع کرد. او نخست به چیزهایی که در اثر وزش طوفان شدید خراب شده بود، پرداخت و به همین دلیل نخست به سراغ صندوق‌ها که کاملاً بر هم ریخته بود، رفت تا آنها را منظم کند. در حین بستن آنها چشمش به عکس (ناچا) افتاد و مدتی آن سیمای قابل ستایش را تماشا کرد و سرانجام با کشیدن آهی حسرت بار، آن را در جای خود قرار داد، در صندوق را بست و کلید آن را در جیب گذاشت و سپس از کابین خارج شد تا کارهای باقیمانده را انجام دهد.

او پس از مرتب کردن چند چیز، به دلیل مشغول شدن افکارش، دیگر علاقه‌ای به کار کردن نداشت و به همین علت روی نیمکتی نشست و پشتش را به ساحل کرد و نگاهش را به رودخانه دوخت. همه فکر او متوجه (روسچوک) بود و در رؤیاهایش، خود را در خانه و نزد (ناچا) می‌دید. (لادکو) اگر موقعیتی پیش می‌آمد، حاضر بود جان خود را نیز در راه



وطنش بدهد، ولی از این که در آن هنگام فداکاری‌های خود را بی‌فایده و (بلغارستان) را در چنگال دشمن می‌دید، بسیار ناراحت بود.

آیا او می‌توانست از مرز عبور کند و نزد همسرش برود؟ آیا در آن صورت (ترکها) او را اسیر نمی‌کردند؟ راستی چه بر سر (ناچا) آمده بود؟ افسوس که این سرگذشت تأثر برانگیز تحت‌الشعاع تحولاتی که در منطقه (بالکان) رخ می‌داد، قرار می‌گرفت و به فراموشی سپرده می‌شد. چگونه می‌توان بدبختی‌های دو انسان بی‌گناه را در میان آن همه فقر و فلاکت همگانی اظهار داشت؟

تمام منطقه را وحشیان و چادرنشینان ترک غصب کرده بودند و در آن تاخت و تاز می‌کردند. زمین زیر سم اسب‌های آنها می‌لغزید. دامنه جنگ به همه جا کشیده شده بود، آن هم جنگی نابرابر. (ترکها) در یک طرف و (صربستان) و (مونتنگرو) در طرف دیگر. (لادکو) می‌دانست که نابرابری جنگ از کجاست. او تنها امیدش این بوده که شاید تزار (روسیه) در این جنگ دخالت و (ترکها) را مجبور به عقب نشینی کند.

(سرژ لادکو) غرق در این افکار، ابدأ نزدیک شدن سه مرد را به کرجی ندید. آن سه مرد از پشت سر او می‌آمدند و با احتیاط فراوان و سینه خیز به پیش می‌رفتند.

ام اگر (لادکو) آنها را ندید، آن سه تن به خوبی او را از وقتی که از اطافک کرجی خارج شده بود، می‌دیدند و به همین دلیل هم به آهستگی حرکت می‌کردند. یکی از آن سه نفر را خوانندگان از هنگام توقف کرجی در (وین) می‌شناسند. او را (تیجا) می‌نامیدند. او همان شخصی بود که همراه با یکی از زیردستانش در (وین) در کمین (کارل دراگوش) بودند. مدت‌ها بود که آن سه مرد، روی علف‌های ساحل رودخانه دراز شده بودند و در آنجا کمین (سرژ لادکو) را می‌کشیدند. (لادکو) همچنان در افکار خود غوطه‌ور بود و از حضور آنها خبر نداشت و هیچ سوءظنی هم به کسی یا چیزی نداشت.

خطر بزرگی در کمین (لادکو) بود. آن سه مرد جزو باند تبهکاران بودند و در بین آنها (تیجا) یک عضو مهم و شاید بعد از رئیس، مهمترین شخص در گروه بود. دو مرد دیگر (ساکمان) و (زرلان) نام داشتند و از اعضای ساده آن گروه به شمار می‌رفتند که بیشتر از بازوان آنها استفاده می‌شد، نه از مغزشان. (تیجا) در حالی که دو مرد دیگر را با اشاره دست خود نگاه داشته بود، گفت:

- خودش است.

(ساکمان) پرسید:

- مقصودت (دراگوش) است؟

او جواب داد:

- بله.

مجدداً پرسید:

- آیا تو مطمئن هستی؟

(تیجا) پاسخ داد:

- مطمئنم.

(ساکمان) پرسید:

- تو که صورت او را نمی بینی، پشت او به این سمت است.

(تیجا) گفت:

- هیچ لزومی ندارد که من صورت او را ببینم. من او را نمی شناسم و فقط

یک بار او را در (وین) دیده ام، ولی کرجی او را به خوبی می شناسم و مطمئن

هستم که اشتباه نمی کنم.

(زرلان) گفت:

- پس اگر این طور است، شروع کنیم.

(تیجا) که بسته ای را زیر بغل گرفته بود و آن را آهسته باز می کرد، حرف او

را تأیید کرد.

(سرژ لادکو) بی خبر از همه جا حتی صدای پای آن سه نفر را که دیگر روی

علف های اتبوه کنار رودخانه راه می رفتند، نشنید. ناگهان احساس کرد که

طناب هایی روی او افتاد و به دور او پیچیده شد. فشار طناب ها او را تا سر حد

خفگی رساند. ضربه شدیدی به سر او نواخته شد، یک تور ماهیگیری هم

روی او انداختند تا کاملاً گیج و بیهوش در ته کرجی بی حرکت بماند.

هنگامی که به هوش آمد، فهمید که او را با استفاده از تور ماهیگیری

مخصوصی که در ته آن سرب می بندند، اسیر کرده اند. (لادکو) با همین تورها،

ماهی های بسیاری را به دام اندخته بود. طناب را آن قدر محکم بسته بودند که

او کوچک ترین حرکتی نمی توانست بکند، با این حال، برای این که صدایش

در نیاید، دستمالی را در دهانش فرو کرده و با نواری پهن، چشم هایش را

محکم بسته بودند.

اولین احساسی که به (سرژ لادکو) دست داد، نوعی خود باختگی و پریشانی بود. او نمی دانست چرا و چگونه و بوسیله چه کسی این رفتار با او شده است؟ ابتدا صور می کرد که شاید دزدها این کار را انجام داده اند، ولی بعد اندیشید که دزدان طناب و تور و دستمال و نوار را به کار نمی برند. آنها با یک ضربه جافو هم می توانستند مقصود خود را انجام دهند. گذشته از آن، دزدان آن قدرها بدبخت نبودند که محتاج محتویات فقیرانه آن کرجی باشند. او فکر می کرد که آیا کسی می خواهد از او انتقام بگیرد؟ ولی این هم غیر ممکن بود، زیرا (ایلیا بروش) هیچ دشمن خاصی در آنجا نداشت. البته (ترکها) دشمن (لادکو) محسوب می شدند، ولی (سرژ لادکو) هم آن قدر شخصیت مهمی نبود که (ترکها) از جبهه جنگ نا آنجا و آن همه مسافت را برای دستگیر کردن او بپیمایند! افکارش که به اینجا رسید، با خود گفت:

- این اندیشه ها به هیچ وجه صحیح نیستند و من نباید خودم را اسیر آنها کنم.

چون انسانی منطقی بود، همه آنها افکار را کنار گذاشت و حواس خود را متمرکز به موقعیتی که در آن هنگام داشت، کرد. او گوش های خود را تیز کرد تا شاید بتواند به راز دستگیری خودش پی ببرد.

او احساس می کرد که در ته کرجی افتاده است و کرجی هم با سرعت پیش می رود. پیشروی آن به ضرب پا روی مردی قوی بود که آن را می رانند. او صدای پارو زدن و امواج آب را در اطراف کرجی می شنید.

آنها به کدام سمت می رفتند؟ هیچ گفتگویی بین مردانی که او را دستگیر کرده بودند، صورت نمی گرفت تا او بشنود. صدای هیچ انسانی هم به گوش نمی رسید. سکوت، مدت یک ساعت و نیم طول کشید. خورشید غروب کرد و در آن حال، (لادکو) احساس کرد که کرجی به طرف جنوب تغییر جهت داده است.

چون (لادکو) رودخانه (دالوب) و به ویژه آن محل را به خوبی می شناخت، فهمید که چرخش به سمت جنوب، برای آن است که از اتحای منتهی به (پیلیس) عبور کنند. او می دانست که آنها دوباره سمت مشرق را در پیش خواهد گرفت و سپس به سوی شمال خواهند رفت تا به نقطه ای که (دالوب) را به شبه جزیره (بالکان) می پیوندد برسند.

بدون تردید، آن حدس ها، هم می توانست صحیح باشد و

هم غلط. (لادکو) حساب می‌کرد که در آن هنگام به شرکت بازوگانی (پلیس) رسیده‌اند. در همان لحظه، صدای پاروها قطع شد و در حالی که کرجی هنوز به جلو می‌رفت، صدایی خشن و ناپیدا فرمان داد:  
- لنگر را ببند!

بلافاصله غریبه‌ای به کرجی وارد شد و کرجی پس از برخورد با جای توقف کرد. دست‌هایی (سرژ لادکو) را از زمین بلند کردند و به حرکت درآوردند. این کرجی در کنار یک کرجی بزرگ‌تر پهلوی گرفته بود. محبوس را همان‌طور به داخل کرجی جدید و از نردبانی بالا بردند. او را به اندازه‌ای با وحشیگری حمل می‌کردند که رگ‌های دستش خراشیده شده و بیرون زده بود. در حین حمل و نقل، بدن او به اطراف کوبیده می‌شد و او فهمید که از محل تاریکی عبور می‌کنند. سرانجام در محلی او را بر زمین کوبیدند، دستمالی را که در دهان او فرو کرده بودند، درآوردند و نوار چشم‌هایش را باز کردند. او کسی را نمی‌دید، چون آنجا بسیار تاریک بود، تنها صدای بسته شدن دری را در بالای سرش شنید.

باز هم افکار متفاوتی به مغز (سرژ لادکو) هجوم آوردند. او با خود می‌گفت:

- اگر آنها دستمال در دهان من گذاشتند و نوار به چشم من بستند، دلیلش این بود که من چیزی نبینم و فریاد نکشم. پس حالا که آنها را باز کرده‌اند، لابد اگر فریاد بکشم، کسی صدای مرا نخواهد شنید. چشم‌هایم نیز به دلیل تاریکی مطلق، چیزی نمی‌بیند.

اگر ما وارد غار تاریکی بشویم، پس از مدت کوتاهی، چشمان به تاریکی عادت خواهد کرد و چیزهایی را لااقل به طور مبهم خواهیم دید، ولی تاریکی موجود در آن محل، آن قدر زیاد بود که چشم‌های (لادکو) چیزی نمی‌دید.

چه مدت به این ترتیب گذشت؟ (لادکو) حدس می‌زد که نیمه شب فرا رسیده است. صداهای مبهمی از مسافت دور به گوش می‌رسید. صداها کم‌کم نزدیک می‌شد، انگار عده‌ای می‌دویدند و پا بر زمین می‌کوبیدند. (لادکو) احساس می‌کرد که آنها بسته‌های سنگینی را با خود به آنجا حمل می‌کنند. صدای حرف زدن عده‌ای هم شنیده می‌شد، ولی آنچه را که می‌گفتند از پشت دیوارهای زندان قابل درک نبود. چند دقیقه بعد، صداها از بین رفت و مجدداً سکوت همه جا را فرا گرفت. (لادکو) با آن تاریکی وحشتناک تنها ماند و چون



بسیار خسته شده بود، به خواب رفت.

در آن شب خواب دید که در یک دشت وسیع ایستاده است. در دشت هیچ گیاهی نیست و هیچ درختی هم دیده نمی‌شود. در افق دشت، یک کوه بزرگ و بلند دیده می‌شود. کوه به قدری بلند است که به نظر می‌رسد به آسمان می‌رسد. در کنار کوه، یک شهر کوچک و قدیمی دیده می‌شود. شهر به قدری کوچک است که به نظر می‌رسد در آنجا هیچکس زندگی نمی‌کند. در آن شهر، یک خانه کوچک و قدیمی دیده می‌شود. خانه به قدری کوچک است که به نظر می‌رسد در آنجا هیچکس زندگی نمی‌کند. در آن خانه، یک زن پیر و نحس دیده می‌شود. زن به قدری پیر و نحس است که به نظر می‌رسد در آنجا هیچکس زندگی نمی‌کند. زن به زن پیر و نحس می‌گوید: «تو کی می‌رسی؟» زن پیر و نحس به زن پیر و نحس می‌گوید: «من نمی‌دانم.» زن پیر و نحس به زن پیر و نحس می‌گوید: «تو کی می‌رسی؟» زن پیر و نحس به زن پیر و نحس می‌گوید: «من نمی‌دانم.»

## قدرت دشمن

بعد از آن که (دراگوش) و یارانش عقب‌نشینی کردند، دزدان ابتدا قدری در آنجا منتظر شدند و آماده بودند که اگر دسته پلیس برای حمله به آنها مراجعت کرد، از خود دفاع کنند. هنگامی که ارباب به رودخانه (دانوب) رسید، آنها هم به نوبه خود راه افتادند و به رودخانه رسیدند.

ارباب در آنجا متوقف شده بود. فاصله زیادی بین ارباب تا کرجی که در کنار رودخانه پهلو گرفته بود، وجود نداشت. به همین دلیل، آنها با بهره گرفتن از دو قایق کوچک، بارهای ارباب را به کرجی خود حمل کردند. سپس کرجی لنگر برداشت و به وسط رودخانه رفت و چند لحظه بعد، از نظرها پنهان شد.

اعضای آن گروه غارتگر پس از آن سهم خود را از چپاول دریافت کردند، به اطراف متفرق شدند و کسانی که بارها را به کرجی بردند، فقط هشت نفر بودند. در واقع اعضای اصلی آن باند بزرگ و مشهور را فقط همان هشت نفر تشکیل می‌دادند و دیگران، ساکنین محلی و موقتی بودند که مزدی دریافت می‌کردند و به دنبال کار خود می‌رفتند و آن هشت نفر را نمی‌شناختند و از چند و چون غارت اطلاعی نداشتند. بیشتر مأموریت‌های آنها، گشت‌زنی‌های سواره و مراقبت و خبررسانی به گروه و جلوگیری از گیر افتادن دزدان بود. این تشکیلات، بسیار سنجیده و مناسبت عمل می‌کرد و اغلب کسانی را که موقتاً به استخدام خود درمی‌آورد، اشخاصی ساده‌دل و بی‌سواد و محتاج بودند و کنجکاو و زیادی برای فهمیدن همه جریان‌ها نشان نمی‌دادند.

بر خلاف آنها، آن هشت نفر اعضای اصلی باند اشخاصی بی‌پروا و جسور و کنجکاو بودند. آنها با استفاده از کرجی تندرو و بزرگ، در رودخانه بالا و پایین می‌رفتند و به محض برخورد یا موقعیت مناسب، آماده می‌شدند و با طرح نقشه‌ای مناسب، تعداد نفرات مورد نیاز را استخدام می‌کردند و دست به اقدام می‌زدند. وقتی کرجی آنها پر می‌شد، به دریای سیاه می‌رفتند تا در آنجا محموله خود را در روزی معین به یک کشتی بخار که انتظار آنها را می‌کشید

تحویل بدهند و پول دریافت کنند.

عملیات شب گذشته آن دزدان استثنایی بود، زیرا آنها هیچ وقت همه اعضا موقت خود را از محل نزدیک به صحنه عملیات انتخاب نمی کردند، بلکه از محل دورتری آنها را می آوردند. در آن عملیات، دلیل خصوصی وجود داشت که بدان نحو عمل کردند، وگرنه هیچ وقت مرتکب این خطا نمی شدند. دلیل، آن بود که در عین حال می خواستند (کارل دراگوش) را هم دستگیر کنند. دزدان او را در شهر (وین) دیده بودند و هرگز تصور نمی کردند که در کرجی برنده جایزه مجمع (دائوب)، دو نفر وجود دارند. آنها فکر می کردند (ایلیا بروش) و (کارل دراگوش) در واقع هر دو یک نفرند، علت آن هم این بود که هیچ گاه هر دو نفر را با هم مشاهده نکرده بودند و اصلاً باور نداشتند که درون آن کرجی دو نفر بتوانند زندگی کنند. رئیس دزدان با تعقیب کردن کرجی و دیدن (دراگوش)، خواب طلایی دستگیر کردن کارآگاه و گروگان گرفتن او و استفاده های بعدی را می دید.

صبح روز بیست و نهم اوت، سرانجام موقعیت مناسب به دست آمد و ما دیدیم که چگونه سه نفر از دزدان برای انجام مأموریت اعزام شدند و (سرژ لادکو) را به جای کارآگاه (کارل دراگوش) دستگیر کردند.

تا آن ساعت، (تیچا) نتوانسته بود موفقیت در انجام مأموریت را به رئیس خود گزارش بدهد. او در قسمت بی درخت آن جنگل کوچک که هم جمع شده بودند و دسته پیس به آنجا رسیده، تنها توانست خیلی مختصر و با ابراز چند کلمه، آن موضوع را بگوید.

دزدان پس از دستگیر کردن (بروش)، او را در زیر بسته هایی که دزدیده بودند جا دادند. قبل از انجام این کار، هشت مرد برای بارگیری کرجی از اوایه، بدون تأخیر و با عجله اقدام کردند و آن بسته ها را به داخل کرجی بردند. نه کرجی، انباری بزرگ، ولی در عین حال مخفی وجود داشت که از آن برای اختفای مال دزدی استفاده می کردند.

سازنده و راننده آن کرجی یک فرد یهودی به نام (یعقوب اوگول) بود. مالک اصلی آن (ایوان استریگا) بود که خوانندگان او را می شناسند. او همان فردی بود که در امر ازدواج (ناچا) با (لادکو)، شکست خورده بود. بازنامه های کرجی به نام دو تاجر معروف و سرشناس صادر می شد و در آنجا از اسم (استریگا) استفاده نمی شد، در صورتی که این (استریگا) بود که گروه دزدان را

تشکیل داده و دو طرف رودخانه (دانوب) را ناامن کرده بود. او برای ثروتمند شدن، این راه را انتخاب کرده و برای انتقام گرفتن از (سرژ لادکو)، نام خود را (لادکو) گذاشته بود و همه جا او را به این نام می شناختند.

(استریگا) تصور می کرد (لادکو) را در مرز (روسچوک) به ضرب گلوله کشته است و این طور استدلال می کرد که یا (سرژ لادکو) کشته شده است، که در آن حال پلیس ها از مرده او چیزی به دست نخواهند آورد و یا اگر زنده باشد، پلیس ها مردی شرافتمند و بی گناه را خواهند گرفت که این امر بیشتر آنها را گیج خواهد کرد. (استریگا) همیشه در هنگام انجام دستبردها و جنایات غایب بود و حتی در موقع ارتکاب جنایت شب گذشته هم او در انبار همان کرجی که غیر قابل رؤیت بود، مخفی شده بود.

پس از آن که صبح فردا رسید و همدستان (استریگا) برای برداشتن لنگر به کرجی آمدند، او از (تیچا) پرسید:

- آیا (دراگوش) تنها بود؟

او پاسخ داد:

- تن های تنها. او با اولین ضربه و حمله من و دو مأمور دیگر، مثل ماهی

(بروشه) به دام افتاد.

- آیا او شما را دید؟

- گمان نمی کنم.

- آیا حرفی نزد و اعتراض نکرد؟

- من او را با ضربه ای که بر سرش کوبیدم، بیهوش کردم تا آرام باشد.

- حالا او کجاست؟

- در قسمت زیر کرجی، در قسمت انبار.

- آیا می داند که او را به کجا آورده اند؟

- اگر می داند، خیلی باید شریر و خبیث باشد. شما می دانید که من هیچ

وقت دستمال گذاشتن در دهان و نوار چسباندن به چشم ها را فراموش

نمی کنم. فقط وقتی که او را در قفس جا دادیم، آنها را باز کردم. در آنجا او

می تواند حتی اگر دلش بخواهد، آواز هم بخواند. من تا اینجا کاملاً طبق

دستورات شما عمل کرده ام، ولی نمی دانم این کار، ما را به کجا خواهد برد.

- مهمترین تألیف این است که تیپ مخصوص پلیس که تحت امر او

است، نامنظم می شود و از هم می باشد.



(تیجا) شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- خوب، یک نفر دیگر فرماندهی را بر عهده خواهد گرفت.

- ممکن است. ولی او دیگر اهمیت آن شخصی را که ما گرفته‌ایم، نخواهد

داشت. ما می‌توانیم از وجود او برای دریافت پاسپورت که خیلی برایمان لازم

است، استفاده کنیم و او را در مقابل دریافت پاسپورت آزاد کنیم. پس باید زنده

نگاه داشته شود.

- همین‌طور عمل خواهد شد.

- آیا فکر غذای او را کرده‌اید؟

- آه بر شیطان لعنت. این را فراموش کرده بودم. البته جای نگرانی نیست،

چون دوازده ساعت بی‌غذایی کسی را نخواهد کشت. به محض این‌که راه

بیفتیم، من غذای او را خواهم برد. بهتر است که شما او را نبینید و او هم شما را

نبیند و نشناسد.

- بله، من هم ترجیح می‌دهم که او مرا نبیند. من که او را می‌شناسم، برایم

یک مزیت است. فعلاً بهتر است او در همان جعبه خود بماند، ولی نه برای

مدتی طولانی که خفه شود و بمیرد. وقتی ما از شهر (بوداپست) رد شدیم، او

را به یکی از اتاق‌های بالا بیاورید، یعنی فردا صبح پس از عزیمت من.

(تیجا) پرسید:

- پس شما خیال دارید باز اینجا را ترک کنید؟

- بله، من بعضی اوقات کرجی راتوک می‌کنم تا این‌که اطلاعاتی را به

دست بیاوم و ببینم مردم درباره آخرین کارهایی که انجام داده‌ایم، چه

می‌گویند و نظرشان در مورد ناپدید شدن (دراگوش) چیست.

- اگر شما را دستگیر کردند چه؟

- نه این خطر وجود ندارد. کسی مرا نمی‌شناسد و پلیس (دانوب) هم در

نهایت ناتوانی است. برای سایرین هم من نقشه دیگری دارم.

- برای چه کسی؟

- مثلاً برای (ایلیا بروش) مشهور، برنده جوایز مجمع (دانوب).

- چه خیالی دارید؟

- یک فکر عالی. کرجی او در اختیار من است. من نقش او را بازی خواهم

کرد.

- و اگر از شما ماهی خواستند چه؟

- اگر لازم باشد، من ماهی می خرم و می فروشم.

- شما برای هر چیز جوابی دارید.

سه ساعت دیگر وقت لازم بود تا آنها به مسافت ده کیلومتری بروند و به پیچ رودخانه برسند. سپس می بایستی دو ساعت دیگر هم بروند تا به جنوب بیچند. در (وتزن)، دیگر لازم نبود که آنها پارو بزنند و با استفاده از بادبان می توانستند سریعتر حرکت کنند.

در پایین رودخانه (دانوب)، مناظر زیبایی به چشم می خورد. در آنجا جزایر سبز و پردرختی در وسط رودخانه قرار داشت که برای گذشتن از میان آنها راه باریکی وجود داشت. ورود به آن جزایر ممنوع بود، ولی عده ای بطور پنهانی برای تفریح، از آنها استفاده می کردند. در آن قسمت از (دانوب)، تجمع و شلوغی هم بیشتر ای سایر نقاط آن بود. بعضی اوقات به علت وجود انشعابات کوه های کارپات، کشتی ها در آنجا به گل می نشستند و این امر باعث ایجاد راه بندان می شده و خسارات زیادی همه به کشتی وارد می آمد. به همین دلیل، کشتیرانان می بایستی دقت و توجه زیادی بکنند.

بیشتر اوقات، وقت کشتیها و مسافران در اثر ازدحام و راه بندان به هدر می رفت و گاهی هم به دلیل تصادف دو کشتی با هم، صاحبان آنها با هم نزاع می کردند.

در قسمت پایین رودخانه، به تدریج بر میزان تحرک رودخانه اضافه می شد، مخصوصاً وقتی که به شهرهای بزرگ می رسید، زیرا در آنجا، کشتی های سبک بخار یا بادباندار که مسافران زیادی برای تفریح سوار آنها می شدند، در بین شهرها در حرکت بودند و این تحرک تا (بوداپست) ادامه داشت.

در حومه شهر (بوداپست)، (استریگا) به (تیجا) اشاره ای کرد و او هم همراه با یک نفر دیگر به اتاق عقب کرجی رفتند. سپس آن دو مرد از آنجا خارج شدند در حالی که زنی قد بلند همراهشان بود. حال آن زن خوب نبود. دستمالی در دهانش گذاشته بودند تا صدایش درتیباید و دست هایش را از پشت بسته بودند. آن زن در میان دو همراه خود راه می رفت و مقاومتی نمی کرد. به نظر می رسید که او می داند مقاومت بیهوده است و به همین دلیل، در کمال اطاعت از پله های نردبان پایین آمد و وارد انبار زیر کرجی شد. در آن محل، او را به زمین انداختند و سپس (تیجا) و همراهش خارج شدند و در را

بستند.

در حدود ساعت سه بعدازظهر، کرجی به اسکله پایتخت (هنگری) یعنی (بوداپست) رسید. در سمت راست، (بودا) شهر قدیمی ترک و در سمت چپ، (پست) شهر جدید قرار داشت. در آن هنگام، (بودا) خیلی بزرگ بود، ولی در حال حاضر تنها بخش کوچکی از آن باقی مانده است، برعکس (پست) اهمیت زیادی نداشت، در حالی که امروز توسعه بسیاری یافته و زیباترین شهر اروپای شرقی است.

در هر دو طرف ساحل و بویژه در ساحل چپ، خانه‌ها و بالکن‌های آنها و کلیساهایی که ناقوس‌هایشان زیر نور خورشید زرین به نظر می‌آمدند، دیده می‌شد.

کارکنان کرجی بدون توجه به آن مناظر زیبا از آنجا رد شدند. چهار مردی که کرجی را می‌راندند، متوجه یک قایق گشتی پلیس شدند. (تیجا) فوراً از عرضه به انبار رفت و خود را به (استریگا) رساند. آنها اشتباه نمی‌کردند. بعد از چند لحظه، قایق پلیس به سوی کرجی دزدان آمد. دو نفر از آن پیاده شدند و سراغ فرمانده کرجی را گرفتند. (استریگا) جلوتر از همه، خود را به پلیس رساند و معرفی کرد.

- اسم شما؟

- (ایوان استریگا)

- تبعه کجایی؟

- (بلغارستان)

- این کرجی از کجا می‌آید؟

- از (وین).

- به کجا می‌رود؟

- به (گالاتز).

- مالک کرجی کیست؟

- آقای (کنستانتین اسکو) ساکن (گالاتز).

- بارتان چیست؟

- بار نداریم، خالی برگشته‌ایم.

- مدارک‌تان را ارائه بدهید.

- این مدارک و کاغذهای ماست.

پلیس در حالی که مدارک را بعد از بازرسی به او پس می داد، گفت:  
- لازم است که ما نگاهی به انبار کرجی شما بیندازیم.  
(استریگا) گفت:

- هر طور میل شما است، ولی من مجبورم به شما اطلاع بدهم که از موقع  
عزیمت از (وین) تا اینجا، این چهارمین باری است که کرجی را بازرسی  
می کنند و این درست نیست.

پلیس با خم کردن سر خود به این معنی که ما گناهی نداریم و دستور از  
بالاست و ما فقط مأموریم، وارد کرجی و قسمت زیر آن شد، ولی آنجا را  
خالی یافت و هیچ کس نبود که او را از وضع دو انسانی که در زیر پای او  
محبوس بودند و حتی قدرت کمک خواستن نداشتند، آگاه کند.  
پلیس ها بدون هیچ سؤال دیگری، به قایق خود رفتند و با سرعت از آنجا  
دور شدند. کرجی دزدان هم در جهت مخالف حرکت آنها روانه شد.

وقتی آخرین خانه های (بوداپست) را پشت سر گذاشتند، نوبت رسیدگی  
به وضع زندانی جدید انبار کرجی شد. (تیجا) و همراهش رفتند و آن زن را  
مجدداً از انبار کرجی به عرشه بالا و محل اولیه اش بازگرداندند. در آن هنگام،  
سایر سرنشینان کرجی کوچک ترین توجهی به آن حوادث نداشتند.

آنها تا شب در جایی توقف نکردند، ولی شب هنگام، بین شهرهای  
(ارکسین) و (آزوتی)، یعنی تقریباً دوی کیلومتری شهر (بوداپست)، متوقف  
شدند و صبح زود روز بعد، حرکت کردند. در آن روز، یعنی سی و یکم اوت،  
(استریگا) از کرجی خود خارج شد و به کرجی (ایلیابروش) رفت و از غیبت  
(دراگوش) استفاده کرد و در ساحل پیاده شد و همه جا خود را برنده جوایز  
مجمع (دانوب) معرفی کرد.

هنگامی که (استریگا) در کرجی حضور نداشت، (سرژ لادکو) را از انبار  
کرجی به عرشه بالا آوردند و او را به اتاق کوچکی بردند و در آن را بستند.  
زندانی همچنان دست و پا بسته بود.

روزهای یکم تا ششم سپتامبر، به سرعت گذشت. به دلیل ورزش باد  
مساعد، کرجی توانست ظرف بیست و چهار ساعت، مسافتی در حدود  
شصت کیلومتر را بپیماید. البته در آن هنگام، این مسافت زیادی بود،  
مخصوصاً اگر توقف های ضروری را به دلیل غیبت (استریگا) به حساب  
آوریم.



عصر روز پنجم سپتامبر، کرجی دزدان در ساحل شهر کوچکی به نام (سزوسزک) متوقف شد و (استریگا) طبق معمول از کرجی خارج شد. دهقانان که معمولاً با غروب خورشید می‌خوانند و با طلوع آن از خواب بیدار می‌شوند، در محل سکونت خود قدم می‌زدند. (استریگا) به خانه‌ای رسید که صاحب آن به دلیل اعتمادی که به درستکاری همگان وجود داشت، در منزل خود را باز گذاشته و برای کاری به منزل یکی از همسایگان رفته بود.

(استریگا) بدون هیچ گونه تردیدی وارد آن منزل شد. یک مغازه خرده‌فروشی و یک دفتر نمایندگی بازرگانی خارجی در آن قرار داشت. (استریگا) از داخل کتو میزی که در دفتر نمایندگی قرار داشت، دخل آن روز را ظرف چند لحظه بیرون آورد و بدون این که از آن دستبرد خیلی راضی باشد، به اطراف خود نگاه کرد. او در زیر میز، صندوقی را یافت که شکستن قفل آن برای او خیلی آسان بود. در داخل صندوق، کیسه‌ای بزرگ و حجیم پیدا کرد. او این رویداد را به فال نیک گرفت. سپس فوراً به کرجی که قدری از آنجا دور شده بود، برگشت.

این تنها حادثه مسافرت آنها از سی و یکم اوت، تا ششم سپتامبر بود. (استریگا) مشغولیات دیگری هم در کرجی خود داشت. او گاهی به اتاقکی می‌رفت که در مقابل انبار کرجی قرار داشت یعنی درست روبروی جایی که (سزولادکو) را در آن محبوس کرده بودند. بازدید از آن اتاقک، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. ولی گاهی که مدت اقامت او طولانی‌تر می‌شد، یا صدای داد و فریاد و مشاجره شدید او با یک زن، تا روی عرشه کرجی می‌رسید و یا صدای همان زن که با آرامش به مرد خشمناک جواب می‌داد، بر می‌خاست. در هر حال، نتیجه همیشه یکی بود، بی‌تفاوتی سرنشینان کرجی و خروج غضب‌آلود (استریگا) از آن اتاقک برای این که کرجی را ترک کند و اعصاب تحریک شده خود را تسکین بدهد.

معمولاً در ساحل راست رودخانه، پلیس، کشتی‌ها را بازرسی‌ها می‌کرد. در ساحل چپ، دشت (هنگری) تا چشم کار می‌کرد، ادامه داشت و در انتها به کوه‌های (توانسلیوانی) منتهی می‌شد. خطوط راه‌آهن و چراگاه‌ها و مراکز سرسبز زیادی در آن دشت وجود داشت و دامداری پر رونق بود و گوشت مورد نیاز اهالی را به خوبی تأمین می‌کرد. پهنای رودخانه در آنجا زیاد می‌شد و جزیره‌های کوچک و بزرگ، جریان آن را تقسیم می‌کردند، ولی دو بازو یا

اشعاب در روخانه وجود داشت که سرعت آب آن زیاد بود.

عصر روز ششم سپتامبر، هنگامی که (استریگا) غایب بود، آنها به شهر (کارلووینز) رسیدند و طبق امر (استریگا)، هیچ جا توقف نکردند، مگر در محل هایی که (استریگا) در آنجا منتظر آنها بود. در ساعت نه بعدازظهر، (استریگا) که خیلی از کرجی خود دور نشده بود، وارد کرجی (لادکو) شد.

(استریگا) خیلی خوشحال بود، زیرا همه حیلله های او تا آن هنگام مؤثر واقع شده و هیچ کس به او مظنون نشده بود. او با اطلاعاتی که بدست آورد، فهمید که هیچ چیزی مانع ادامه راهش نیست. از طرفی از موفقی که رئیس پلیس را دستگیر و از میدان خارج کرده بود، فعالیت و مراقبت پلیس بسیار کاهش یافته بود و او در آن مدت هیچ مأموری را در رودخانه (دانوب) مشاهده نکرد، در صورتی که در حدود دوپست تا سیصد کیلومتر راه را طی کرده بودند. بنابراین شانس زیادی وجود داشت که کرجی بتواند به مقصد نهایی خود، یعنی دریای سیاه برسد و بارهای آن مثل همیشه به کشتی بخاری که در آنجا منتظر بود، انتقال یابد. کسی چه می داند؟ شاید این آخرین سفر (استریگا) بود. خودش هم فکر می کرد که در مراجعت از آن سفر و با داشتن چنین ثروت سرشاری، خوشبخت خواهد بود.

او در این افکار غوطه می خورد که ناگهان چشمش به دو صندوق افتاد که مدت ها تختخواب (کارل دراگوش) بود. در آن هشت روزی که کرجی در اختیار او قرار داشت، به فکر محتویات داخل آن نبود. با سرعت از جا برخاست و به صندوق سمت راست حمله کرد و به آسانی قفل آن را با دست شکست، ولی در آن جز تعدادی قلاب ماهیگیری و مقداری لباس که روی هم چیده شده بود، چیزی پیدا نکرد. (استریگا) که در پی این چیزها نبود به صندوق دوم هجوم برد، ولی محتویات آن هم زیاد با اولی تفاوتی نداشت. (استریگا) با ناامیدی آن را رها کرد، ولی ناگهان در گوشه آن چشمش به یک کیف دستی افتاد که احتمال می داد کاغذها و مدارک (کارل دراگوش) در آن باشد. (استریگا) کیف دستی را باز کرد. او مطمئن بود که مدارک ارزنده ای را به دست خواهد آورد، ولی جز تعدادی نامه که به آدرس (ایلیا بروش) نوشته شده بود، چیزی را در آن ندید. سپس عکس (ناچا) را دید که باعث شده بود (دراگوش) در مورد (ایلیا بروش) سوءظن پیدا کند.

(استریگا) متوجه نشد که چرا نامه ها به اسم (ایلیا بروش) است و اسمی از

(دراگوش) برده نشده. این موضوع خیلی باعث تعجب او شد، ولی بعد فکر کرد که شاید (دراگوش) هم مثل او که در آن هنگام جای (ایلیا بروش) را گرفته بود، با آن برنده جایزه مجمع (دانوب) توافق کرده‌اند که مدارک او را بگیرد تا در موقع لزوم بتواند خود را به جای او معرفی کند. ولی بعد اندیشید که چرا در زیر عکس نام (لادکو) نوشته شده است؟ این همان اسمی بود که (استریگا) با استفاده از آن، این همه جنایت و قتل و غارت مرتکب شده بود. سپس این که عکس یک زن در آنجا چه می‌کند؟ مالک قانونی این کرجی کیست؟ (کارل دراگوش) یا (ایلیا بروش) یا (سرژ لادکو)؟

(استریگا) عکس را در جیب گذاشت، پارو را گرفت و سعی کرد هر چه زودتر به کرجی خودش باز گردد. چند دقیقه بعد، شب کرجی از دور پیدا شد. او فوراً به ساحل آمد و سریعاً روی عرشه کرجی جهید و به طرف اتاق مقابل انبار رفت و کلید را در قفل چرخاند.

کمی به عقب برگردیم، یعنی به زمانی که (سرژ لادکو) به زندان افتاد. او پس از گذراندن خوابی تب‌آلود در درون زندان تنگ و تاریک، بیدار شد و نخستین احساسی که به او دست داد، گرسنگی شدید بود. در حدود بیست و چهار ساعت از آخرین غذایی که خورده بود، می‌گذشت. غم و اندوه انسانها هر چقدر هم زیاد باشد، باز طبیعت قانون خود را اجرا خواهد کرد. او که در منتهای خشم به سر می‌برد، می‌خواست دست و پای خود را باز کند، ولی آنها را به قدری محکم بسته بودند که سعی او بیهوده بود. ناگهان چشمش به ظرفی افتاد که نزدیک او قرار داشت. در آن ظرف، مقداری نان و گوشت وجود داشت. آن ظرف را هنگامی که او خواب بود، برایش آوردند. (لادکو) با زحمت و به کمک دست‌هایش، خود را به ظرف غذا رساند و پس از آنکه به اندازه کافی غذا خورد و گرسنگی او از بین رفت، به استراحت پرداخت.

برای (لادکو)، ساعت‌ها به‌طور یکنواخت می‌گذشت. از هیچ جا صدایی نمی‌آمد. ناگهانی صدای گام‌هایی به گوش او رسید، در زندان باز شد و مردانی از پله‌ها پایین آمدند و برای دومین بار، به دهان و چشم او دهان‌بند و چشم‌بند گذاشتند و این بدان معنا بود که می‌توسیدند مبادا او سر و صدا راه بیندازد یا فریاد بزند و کمک بخواهد، هر چند کمک خواستن در آن هنگام بیهوده بود. چند دقیقه بعد آنها دوباره برگشتند و بدون هیچ حرفی، دهان‌بند او را برداشتند و دوباره برایش غذا گذاشتند. بدین ترتیب (لادکو) سه بار غذا خورد و سپس



با خود حساب کرد که احتمالاً چهل و هشت ساعت از مدت اسارت او گذاشته است.

چند ساعت بعد، دوباره در زندان باز شد و چهار مرد به داخل آمدند و او را از پله‌ها بالا بردند و در انبار دیگری رها کردند. (لادکو) نتوانست آن چهار مرد را ببیند، زیرا دهان‌بند و چشم‌بند داشت. (سرژ لادکو) متوجه شد که زندان او را عوض کرده‌اند. یک ساعت بعد، دوباره مردی به زندان جدید آمد و دهان‌بند و چشم‌بند او را باز کرد و با سرعت خارج شد.

در آنجا نور به اندازه کافی وجود داشت و (لادکو) می‌توانست غذایی را که برایش آورده بودند، ببیند. از پنجره‌ای که در آنجا بود، نور و زندگی وارد می‌شد و او در پشت آن پنجره و در خیال خود، آزادی را می‌دید.

(سرژ لادکو) مدت زیادی با حرارت بسیار در پی یافتن وسیله‌ای برای آزادی خود بود. سرانجام یک تکه آهن را دید که از کف زندان بالا آمده بود. او نخست نمی‌دانست که چه استفاده‌ای می‌تواند از آن بکند، ولی بزودی متوجه شد که می‌تواند با آن آهن، طناب‌های دست و پای خود را ببرد.

(لادکو) به زحمت به جلو خزید و خود را به آن تکه آهن رساند و پس از برداشتن آن، با کمک دندان‌هایش، شروع به بریدن طناب دست‌هایش کرد. این کار به سادگی عملی نبود. در هر پنج دقیقه، تنها یکی از نخ‌های طناب که بسیار قطور بود، بریده می‌شد و او را به شدت خسته می‌کرد. با این ترتیب، شاید روزها طول می‌کشید تا او بتواند طناب‌ها را ببرد. در روز دو بار مجبور بود این کار را قطع کند و آن هم در مواقعی بود که غذای او را می‌آوردند. البته غذا را در ساعت معینی به او می‌دادند و خارج از آن ساعت، هیچ وقت کسی او را در زندان او نمی‌شد. او تقریباً همیشه صدای مشاجره یک مرد و زن را می‌شنید، ولی هر چه سعی می‌کرد که چیزی از آن بفهمد، موفق نمی‌شد. زندانی هر روز پس از آن که زندانبان غذایش را می‌آورد و می‌رفت، فوراً شروع به خوردن می‌کرد و بعد مشغول بریدن طناب دست‌های خود می‌شد.

از زمان پیدا کردن آن تکه آهن تا آن هنگام، پنج روز می‌گذشت و (لادکو) نمی‌دانست که آیا کار با موفقیت پیش می‌رود یا نه. سرانجام در شب ششم سپتامبر، طناب دست‌های او بریده شد. (لادکو) نزدیک بود از شدت خوشحالی فریاد بکشد، ولی خویشتن‌داری کرد. در همان لحظه هم در زندان باز شد و غذای او را آوردند.



وقتی زندانبان رفت و (سرژ لادکو) تنها شد، سعی کرد دست‌های آزاد شده‌اش را حرکت بدهد. این کار در ابتدا برایش غیر ممکن بود، زیرا یک هفته بی‌حرکتی، دست‌ها و بازوهای او را فلج کرده بود، ولی کم‌کم دست‌هایش به حرکت درآمدند، بعد از یک ساعت، او توانست پاهایش را نیز آزاد کند. او دیگر کاملاً آزاد شده و یا بهتر بگوییم قدم اول را برای آزادی برداشته بود. گام بعدی، عبور از پنجره زندان و رسیدن به (دانوب) بود.

(لادکو) در اولین بررسی‌هایی که برای عبور از پنجره به عمل آورد، به یک مشکل بزرگ برخورد. پنجره برای عبور جوانی به سن (سرژ لادکو) که هیکل نسبتاً تنومندی داشت، بسیار تنگ و گذشتن از آن تقریباً غیرممکن بود. آیا او محکوم بود که در آن زندان بماند؟ سرانجام تصمیم خود را گرفت. همه لباس‌های خود را درآورد و با سرعت خود را به پنجره رساند. فشار زیادی به خورد آورد و سعی فراوانی کرد که از آن عبور کند. خون در صورتش جمع شده و استخوان‌هایش بین آهن‌های چهارچوب پنجره گیر کرده بود. سرانجام توانست یک شانه و بازویش را عبور بدهد. سینه و شانه‌ی راست او گیر کرد و برای درآوردن آنها هر چه تلاش می‌کرد، بی‌ثمر بود. قسمتی از بدن او از پنجره رد شده و قسمت دیگر زندانی بود. عبور از پنجره امکان نداشت.

(سرژ لادکو) فکر کرد باید وسیله دیگری پیدا کند و شاید بهتر باشد که چهارچوب پنجره را از جا درآورد. او سعی کرد به داخل زندان بازگردد، ولی برگشتن هم امکان نداشت. همان‌طور که بردن نصف باقی‌مانده بدنش به بیرون از پنجره مشکل بود، داخل کردن دیگر هم که خارج شده بود، امکان نداشت. او دیگر نه می‌توانست به جلو برود و نه به عقب. ناگهان صدای گام‌هایی را از خارج زندان شنید. خطر جدیدی او را تهدید می‌کرد. کلیدی را به داخل قفل زندان انداختند و آن را در قفل چرخاندند.

(لادکو) احساس می‌کرد که نیرویی فوق‌انسانی یافته است. با همه توان خود فشار آورد و اندکی بعد، توانست همه بدنش را از چهارچوب پنجره خارج کند.

کلید در داخل قفل چرخید. نخست قفل و سپس در زندان باز شد.

## به نام قانون

در زندان باز شد. (استریگا) با تردید روی پله توقف کرد و چون تازه از جای پرنور به تاریکی آمده بود، چیزی را تشخیص نمی داد. البته اگر پنجره باز نبود، هیچ چیز در آنجا دیده نمی شد، ولی با تابیدن نوری مختصر، او به طور مبهم می توانست داخل زندان را ببیند.

(استریگا) با بی صبری (تیجا) را صدا کرد تا برای او چراغ بیاورد. (تیجا) فانوسی را که شعله ای لرزان داشت، به دست گرفت و با عجله به انبار وارد شد. آنها دیدند که زندان خالی است. طناب ها و لباس های زندانی روی زمین ریخته شده بود، ولی از زندانی اثری نبود. (استریگا) به (تیجا) گفت:  
- زود به من بگو چه شده است؟

(تیجا) قبل از جواب دادن، نزدیک پنجره رفت و انگشت خود را روی چهارچوب آن کشید و گفت:  
- او فرار کرده است!

در همان حال انگشت خود را که قرمز شده بود، نشان داد و گفت:  
- ولی مدت زیادی نیست که رفته و خون هنوز تازه است. به علاوه من دو ساعت پیش، غذای او را داده ام و او در آن موقع در زندان بود.  
(استریگا) گفت:

- تو در آن موقع هیچ چیز غیر عادی ندیدی؟

(تیجا) جواب داد:

- ابتدا من او را مانند سوسیس طناب پیچ کرده بودم.

(استریگا) با خشم به او گفت:

- ای احمق نادان!

(تیجا) گفت:

- من واقعاً نمی دانم که او چگونه فرار کرده است.

سپس سر خورد و زیر انداخت. (استریگا) این حالت درماندگی او را

نادیده گرفت و با صدای غضبناک گفت:

- بله، باز هم می‌گویم که تو احمق و نادان هستی.

مپس فاتوس را از دست او گرفت و محیط زندان را با دقت نگاه کرد و گفت:

- تو باید زندانی را با دقت بازدید می‌کردی. نباید فقط به دیدن ظاهر او قناعت می‌کرد. این تکه آهن را ببین!!! از بس آن را به طناب مالیده‌اند، صیقلی شده است. او موفق شد دست و پای خود را باز کند. این کار روزها طول کشیده است و تو متوجه نشده‌ای. از این همه بی‌توجهی تو حیرت می‌کنم. (تیجا) که او هم به نوبه خود عصبانی و خشمناک شده بود گفت:

- حالا کی می‌خواهی به بازخواست خانمه بدهی؟ تو مرا یا سنگ خودت عوضی گرفته‌ای، در صورتی که (دراگوش) زندانی تو بود و تو می‌بایستی مراقب او باشی.

(استریگا) گفت:

- بله، ولی آیا آن کسی را که تو گرفته بودی، (دراگوش) بود؟

- بله، چون تو می‌خواستی.

- درست است. حالا می‌خواهم بدانم که نحوه دستگیری او چگونه بوده

است و آیا تو او را می‌شناختی؟

- من نمی‌توانم بگویم که او را می‌شناختم، ولی کرجی را کاملاً می‌شناختم. مطمئن نیستم کسی را که تو در شهر (وبن) به من نشان دادی (دراگوش) باشد.

- شناختن کرجی به چه درد می‌خورد؟ آیا زندانی آدم تنومندی بود؟

- بله، سر او خیلی بزرگ و مانند سر شما بود.

- پس بنابراین او (دراگوش) نبوده است.

- آیا محبوس به کسی شبیه نبود؟

- هرگز.

- مثلاً آیا او هیچ شباهتی به (لادکو) نداشت؟

- این هم نوعی خیالات است. چرا تو می‌خواستی که (دراگوش) شبیه

(لادکو) باشد؟ اگر زندانی ما (دراگوش) نبود، (لادکو) هم نبود، چون من او را می‌شناسم و اشتباه نمی‌کنم.

- درست به سؤال من فکر کن و جواب بده. آیا به او شبیه بود؟

- تو خواب می‌بینی. محبوس ریش نداشت در حالی که (لادکو) دارای ریش بود.

- خوب ممکن است ریش خود را تراشیده باشد.

- به علاوه زندانی عینک داشت.

- (استریگا) شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- آیا زندانی بلوند بود یا قهوه‌ای؟

(تیجا) با اطمینان پاسخ داد:

- قهوه‌ای.

(استریگا) پرسید:

- تو مطمئن؟

- بله، من مطمئنم.

- پس بنابراین او (لادکو) نبوده بلکه (ایلیا بروش) بوده است.

- (ایلیا بروش) کیست؟

- آن ماهیگیر.

- خوب اگر زندانی نه (کارل دواگوش) بود و نه (لادکو)، چه اهمیتی دارد که

فرار کرده است؟

(استریگا) بدون این که جواب او را بدهد، به نوبه خود به پنجره نزدیک

شد و بعد از آن که آثار خون را در آنجا مشاهده کرد، به بیرون پنجره خم شد و

بیهوده تاریکی را نگرست. بعد پرسید:

- چند وقت است که او فرار کرده؟

(تیجا) پاسخ داد:

- از دو ساعت بیشتر نیست.

(استریگا) گفت:

- اگر در این دو ساعت او دویده باشد، حالا از اینجا خیلی دور شده است.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

- فعلاً که کاری نمی‌توان کرد. شب خیلی تاریک و سیاه است. حالا که

پرنده از قفس پریده است، سفرش به خیر. ما قبل از طلوع آفتاب حرکت

خواهیم کرد تا هر چه زودتر به (بلغراد) برسیم.

بعد آنجا را ترک کرد و به اتاق مقابل انبار رفت. (تیجا) گوش‌های خود را

تیز کرد که بفهمد چه خبر خواهد شد. در ابتدا چیزی نشنید، ولی به زودی



صدای مجادله او با آن زن به خوبی شنیده شد. (تیجا) در حالی که شانه‌های خود را با بی‌قیدی بالای می‌انداخت، از آن محل دور شد و به رختخواب خود رفت.

در واقع (استریگا) در جستجوی فراری کوتاهی کرد، زیرا زندانی خیلی از آنجا دور نشده بود. او با شنیدن صدای کلیدی که در قفل می‌چرخید، با قدرتی فوق‌تصور و در عین حال با ناامیدی، بر مانع فائق آمد و پس از آن که از پنجره خارج شد، خود را با سر به رود (دانوب) انداخت. لحظه‌ای بعد، او از عقب کشتی با احتیاط رد شد و شناکتان به طرف یکی از دو ساحل رودخانه شنا کرد. وقتی به ساحل رسید، کرجی خود را دید که به کرجی دزدان بسته شده بود و در مقابل فشار آب مقاومت می‌کرد.

(لادکو) فوراً خود را به بالای اتاقک کرجی رساند. چون هوا تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد، به داخل کابین رفت تا با استفاده از نور فانوس، اثاثیه خود را بازدید کند. هیچ چیز دست نخورده و همه چیز در جای خود بود. قلاب‌های ماهیگیری و لباس‌ها و حتی چاقوی او همان جا بودند. (لادکو) با احتیاط زیاد روی عرشه رفت، طنابی را که دو کرجی را به هم بسته بود، با چاقو قطع کرد و آن را به داخل کرجی خود انداخت. تعجب‌آور است که در سکوت آن شب، هیچ کس صدای سقوط طناب را نشنید.

وقتی (لادکو) به اندازه کافی از کشتی دور شد، پارو را به دست گرفت و کرجی را با سرعت از آنجا دور کرد. تازه در آن هنگام احساس کرد که از سرما می‌لرزد. او به سراغ لباس هایش رفت و آنها را پوشید.

او در کجا بود؟ هیچ نمی‌دانست. هیچ کس نمی‌توانست او را از مسافتی که بعد از زندانی شدن پیموده بود، مطلع کند. او نمی‌دانست که کرجی دزدان به سمت بالای رودخانه رفته است یا پایین. فقط از جهت جریان آب متوجه شد که بای موافق جریان آب بروند تا به (روسچوک) و (ناچا) برسند. اگر دزدان او را به طرف بالای رودخانه برده بودند، پس برای رسیدن به (روسچوک) مجبور بود مسافت زیادی را طی کند. به همین دلیل، او مدت هفت ساعت به طور مداوم و در تاریکی شب پارو زد و به محض این که روز فرا رسید، نزدیک شهری برای استراحت توقف کرد.

(سرژ لادکو)، پس از اندکی استراحت، رسیدگی به سر و وضع خود را آغاز کرد. ظرف چند دقیقه، موهایش دوباره مشکی شد. یک تیغ خود تراش

ریش‌های او را که در مدت یک هفته درآمده بود، از بین برد. عینک او که خم شده بود، درست شد و سپس با جرأت و جسارت و به طور خستگی‌ناپذیر پارو زد.

تقریباً ساعت هشت صبح بود که صدای زنگ کلیسا در ساحل راست (دانوب) شنیده شد. در مقابل کرجی شهری بود که (سرژ لادکو) به محض دیدن آن، آن را شناخت. (سملین) آخرین شهر کنار (دانوب) بود که جزو امپراطوری (اتریش) - (هنگری) به حساب می‌آمد. در مقابل این شهر، (بلگراد) قرار داشت که در آن هنگام پایتخت (صربستان) بود. (لادکو) خیلی خوشحال شد که خود را به (روسچوک) نزدیک می‌یافت.

پس با این حساب، در موقعی که زندانی بوده، کرجی به طرف پایین رفته و به مقصد او نزدیک شده بود. او متوجه شد که پانصد کیلومتر در مدت آن یک هفته به جلو رفته‌اند.

(لادکو) فکر کرد که (سملین) شهر نجات و رهایی او است و او می‌تواند به آنجا برود و تقاضای کمک کند و شرح حال خود را بگوید. ولی آیا جنایتی را به او نسبت نخواهند داد؟ تازه اگر بخواهند اسم واقعی او را بدانند، چه باید بکنند؟

(سرژ لادکو) درست در ساعت هشت و نیم صبح، کرجی خود را به حلقه‌ای در کنار ساحل بست و فکر کرد که آیا در آن شهر باید حرف بزند یا باز هم ساکت بماند. سرانجام تصمیم گرفت که خویشتن‌داری کند و حرفی نزنند و سکوت را همچنان ادامه بدهد. او قصد داشت وارد کابین کرجی شود و استراحت کند و بدون اینکه (سملین) را ببیند و کسی او را مشاهده کند، به راه خود ادامه بدهد که ناگهان چهار مرد روی عرشه کرجی ظاهر شدند. یکی از آنها با دیدن (سرژ لادکو) پرسید:

- آیا شما (ایلیا بروش) مشهور هستید؟

(لادکو) در حالی که با اضطراب به سؤال‌کننده می‌نگریست، جواب مثبت داد. آن شخص کت خود را عقب زد، علامت پلیس (هنگری) را به او نشان داد و گفت:

- من به نام قانون شما را توقیف می‌کنم!

## بازپرس

(کارل دراگوش) هرگز به یاد نداشت در کاری که مربوط به شغل او باشد، تا این اندازه حادثه غیرمنتظره و در عین حال مرموز پیش بیاید. تحرک باور نکردنی دسته دزدان و این که در همه جا حضور داشتند و ضربات ناگهانی آنها بسیار گیج کننده بود. به همین دلیل بود که کسی نمی توانست رئیس آن دسته را پیدا کند. به نظر می رسید که او در حال خندیدن به همه این جریانات است. در بررسی های اولیه، به نظر می رسید که رئیس باند تبخیر شده و به هوا رفته است، زیرا هیچ گونه اثر یا ردی نه در بالا و نه در پایین رودخانه از او نبود و پلیس (بوداپست) با وجود مراقبت های شدید و دائمی، نتوانسته بود بگوید که شکل او چگونه است؟

او می بایستی در آن هنگام از (بوداپست) رد شده باشد، زیرا روز سی و یکم اوت، او را در (دونا)، یعنی در فاصله نود کیلومتری پایتخت (هنگری) دیده بودند، بدون این که متوجه شوند که (استریگا) نقش (ایلیا بروش) را بازی می کند و کرجی ماهیگیری پناهگاه مطمئنی برای او است. (دراگوش) از این جریان چیزی نمی فهمید.

روزها می گذشت و هر روز حضور ماهیگیر در اغلب شهرهای ساحلی (دانوب) اعلام می شد. (ایلیا بروش) خود را پنهان نمی کرد و در شهرها اسم خود را می گفت و گاهی هم اگر لازم می شد، آن ماهیگیر قلابی چند کیلو ماهی می فروخت. هر جا حضور او اعلام می شد، پلیس اقدام می کرد و مراقبت کافی به عمل می آورد، ولی همیشه دیر و هنگامی می رسید که او از آنجا رفته و تعقیب در رودخانه بیهوده بود.

(کارل دراگوش) از این که هر بار مأمورینش را با ناکامی مواجه می دید و مشاهده می کرد که شکار از دست هایش لیز می خورد و می رود، خیلی ناامید شده بود، ولی در عین حال دو مطلب کاملاً محقق بود، یکی این که شخصی که مدعی بردن جوایز مجمع (دانوب) بود، هنوز به سفر خود ادامه می داد و

دوم این که از ورود به شهرها امتناع می کرد. بدون شک از پلیس می ترسید.  
(کارل دراگوش) تعداد مأمورین و میزان مراقبتها را دو برابر کرد. روز ششم  
سپتامبر در ساعت هفت صبح که (دراگوش) بر سرکار می رفت، دید که پلیس  
در حال دویدن است تا خود را به او برساند. آن پلیس به او اطلاع داد که مرد  
مورد نظر در (سملین) دستگیر شده و در زندان است. (دراگوش) با عجله به  
دادگستری رفت و در آنجا به او گفتند که واقعاً (لادکو) در بند آنهاست.

این خبر با سرعت در همه جا پخش شد و سر و صدای زیادی به راه  
انداخت، به طوری که مردم جز درباره این موضوع، حرفی نمی زدند. جمعیت  
انبوهی در ساحل، کنار کرجی ماهیگیر مشهور جمع شده بود. گرد آمدن آن  
گروه، باعث جلب توجه یک کرجی شد که در ساعت سه بعدازظهر از کنار  
(سملین) می گذشت. آن کشتی متعلق به (استریگا) بود. (استریگا) از  
همکارش (تیجا) پرسید:

- آیا اینجا شورش شده است؟

(تیجا) دوربین خود را برداشت و پس از تماشای آنجا گفت:

- بر شیطان لعنت! این کرجی ما است.

(استریگا) که از تجمع مردم وحشتزده شده بود، گفت:

- من به خشکی می روم.

(تیجا) گفت:

- برای دستگیر کردن آن بد ذات می روی؟ اگر این کرجی متعلق به

(دراگوش) باشد، معلوم می شود که او در (سملین) است و تو خودت را به  
دهان گرگ می اندازی.

(استریگا) تصدیق کرد و دوباره در کرجی پنهان شد و گفت:

- ما باید باز هم احتیاط کنیم.

یک ربع ساعت بعد، (استریگا) در حالی که ریش خود را تراشیده و یک  
دست خود را به گردن بسته و موی مصنوعی بر سر گذاشته بود، مانند  
اشخاصی که تازه از بیماری برخاسته اند نزد (تیجا) آمد و گفت:

- چطور است؟

(تیجا) گفت:

- بسیار عالی است.

(استریگا) گفت:



- تا وقتی که من در (سملین) هستم، تو باید به راه خود ادامه بدهی. در دو تا سه فرسنگی (بلغراد) پهلوی خواهد گرفت تا من مراجعت کنم.  
سپس (استریگا) سوار یک قایق کوچک که در همان کشتی بود، شد و به طرف ساحل راند.

(استریگا) در محل دورتری از شهر در ساحل پیاده شد. او به طرف مرکز شهر رفت و وقتی به آنجا رسید، حرکت خود را آهسته تر کرد و به جمعیت ملحق گردید. مردم هنوز درباره ماهیگیر و قرضیه های گوناگون صحبت می کردند و هیچ کس حرفی در مورد (دراگوش) نمی زد. عده ای هم می گفتند که اسم واقعی (ایلیا بروش)، (لادکو) است. اما کدام (لادکو)؟ همان کسی که (استریگا) به نام او همه جنایات را مرتکب شده است؟ یعنی همان ناخدای (روسچوک)؟ پس شخصی که مدت هشت روز در کرجی او زندانی بود چه کسی بوده است؟ آیا همین شخصی است که به چنگ پلیس افتاده است؟ در هر صورت (استریگا) با خود گفت که تا این موضوع را روشن نکنند از (سملین) خارج نخواهد شد.

آقای (ایزار رونا) قاضی و مأمور تحقیق در این موضوع، زندانی را در زندان انفرادی بدون ملاقات جا داده بود. این روش همیشگی او بود، زیرا در زندان انفرادی زودتر قوای عصبی و روحی انسان از بین می رود.

سه روز از زندانی شدن (لادکو) می گذشت. روز سوم که مطابق با روز دهم سپتامبر بود، در زندان باز شد. از (لادکو) خواستند که از زندان بیرون بآید. چهار سرباز او را از راهرو طولی عبور دادند و به دادگستری آوردند. عده زیادی از مردم در آن محل تجمع کرده و منتظر بودند تا زندانی را ببینند. با رسیدن (لادکو)، فریاد اعتراض همه بلند شد که چرا مدت زیادی است این جانی بدون تنبیه مانده است. (لادکو) که خود را مستحق این اعتراضات نمی دانست، با قدم های محکم وارد دادگاه شد.

(ایزار رونا) مردی ضعیف الجثه و بلوند و کم ریش و رئیس دادگاه بود. او به (لادکو) گفت:

- بنشینید!

(لادکو) اطاعت کرد و نشست. رئیس دادگاه پرسید:

- اسم شما؟

- (ایلیا بروش).

- محل اقامت.

- (سزالکا).

- شغل؟

- صیاد ماهی.

- شما دروغ می‌گویید.

صورت (لادکو) در اثر هجوم خون به دلیل خشم، قرمز شد، ولی سکوت خود را حفظ کرد. قاضی مجدداً ادامه داد:

- بله، شما دروغ می‌گویید. اسم شما (لادکو) و محل اقامت شما (روسچوک) است.

(لادکو) لحظه‌ای از این که اسم حقیقی او کشف شده است، بر خود لرزید. قاضی که این موضوع را پیش‌بینی می‌کرد، با لحنی محکم به او گفت:

- شما متهم به ارتکاب سه فقره سرقت مسلحانه، نوزده فقره دزدی و بالا رفتن از دیوار خانه مردم یا شکستن در، سه فقره قتل و شش سوء قصد در مدت تقریباً سه سال هستید. حالا چه می‌گویید؟

ناخدا که با تعجب به اتهامات گوش می‌داد، هر چند از دهان آقای (ژور) هم بعضی از آنها را در مورد هم نامش یعنی (لادکو) شنیده بود، لحظه‌ای فکر کرد خود را معرفی کند و بگوید که او (سرژ لادکو) نام دارد، ولی فوراً فهمید که چنین اعترافی نه تنها فایده‌ای ندارد، بلکه مضر هم هست. به همین جهت فوراً جواب داد:

- من همچنان که گفتم، (ایلیا بروش) نام دارم و ساکن (سزالکا) هستم. تحقیق در این مورد برای شما آسان است.

قاضی گفت:

- بسیار خوب، ما تحقیق خواهیم کرد. حالا در مورد همه جرم‌های شما بحث نمی‌کنیم، فقط در مورد جنایتی که اخیراً در حین مسافرت روی رودخانه (دانوب) انجام داده‌اید، حرف می‌زنیم. این موضوع از شهر (اولم)، یعنی جایی که شما مسافرتان را شروع کردید، آغاز می‌شود.

(لادکو) گفت:

خیلی معذرت می‌خواهم. مسافرت ما خیلی قبل از (اولم) و از مسابقات (زیگمارین ژن) و حتی قبل از آن، از (دو نوشین ژن) شروع شده است.

قاضی گفت:

- صحیح است. ما همه اینها را روشن خواهیم کرد.  
ناگهان پرسید:

- شما در روز بیست و ششم اوت در «وین» و در مغازه آن یهودی که  
(سیمون کلین) نام داشت، چه می کردید؟  
(لادکو) برای دومین بار بر خود لرزید و پرسید:  
- (سیمون کلین)؟

قاضی گفت:  
- بله، آیا انکار می کنید؟ خود من شما را در آنجا دیدم. شما نزد خریدار  
همیشگی اموال دزدی دسته خود رفته بودید.  
(لادکو) پرسید:

- دسته من؟  
قاضی گفت:  
- بله. شما طوری وانمود می کنید که انگار از وجود دسته دزدان اطلاعی  
ندارید؟ طوری حرف می زنید که انگار (لادکو) نیستید، بلکه نام شما (ایلیا  
بروش) است. بسیار خوب، پس اگر شما (ایلیا بروش) هستید، چرا پنهان  
می شوید؟

- (لادکو) با اعتراض پرسید:

- من پنهان می شوم؟

قاضی گفت:

- بله، شما علاوه بر آن که زیر عینک سیاه، خود را پنهان کرده اید، موهای  
خود را هم که طبیعتاً بلوند است به رنگ سیاه درآورده اید.

زبان (لادکو) بند آمد. قاضی باز هم ادامه داد:

- آیا شما در (اولم) مسافری را سوار کرجی خود کرده اید یا نه؟  
- بله.

اسم او چه بود؟

- آقای (ژور).

- بسیار خوب، حالا بگویید چه بر سر آقای (ژور) آمده است؟

- نمی دانم. او مرا در وسط راه ترک کرد و من از این که در مراجعت خود او  
را در کرجی ندیدم، خیلی متعجب شدم.

- در مراجعت؟ پس شما در کرجی نبودید. کجا رفته بودید؟

- به یکی از شهرهای مجاور برای پیدا کردن داروی قلبی برای او که بیمار بود.

- پس او بیمار بود؟

- بله، خیلی بیمار. او در آب افتاده و تقریباً غرق شده بود.

- من فکر می‌کنم شما او را نجات دادید.

- حقیر از من کسی آنجا نبود.

- شما می‌خواهید یا داستان نجات دادن او از مرگ، احساس مرا تحریک کنید؟

(لادکو) با اعتراض گفت:

- من قصدی ندارم، شما سؤال کردید و من هم جواب دادم، همین.

- بسیار خوب. قبل از این حادثه، آیا کرجی را ترک کردید یا نه؟

- فقط یک بار. برای این که به (سزالکا)، یعنی محل سکونت خودم بروم.

- ممکن است تاریخ آن روز را به من بگویید؟

- چرانه؟

سپس، کمی مکث کرد و گفت:

- من به شما کمک می‌کنم. در شب بین یست و هشتم و بیست و نهم اوت

بود.

- شاید درست باشد. در هر حال، شما در کرجی حضور نداشتید.

- بله، درست است.

- پس شما اعتراف می‌کنید؟

- اگر شما این را می‌خواهید، بله.

- ما در این مورد با هم توافق داریم. فکر می‌کنم که (سزالکا) در ساحل

چپ رودخانه (دانوب) واقع شده است.

- بله.

- آیا آن شب بین بیست و هشتم و بیست و نهم اوت خیلی تاریک بود؟

- بله، خیلی تاریک و ترسناک.

- پس به همین علت بود که شما اشتباه کردید و به جای این که کرجی خود

را در ساحل چپ متوقف کنید، آن را در ساحل راست گذاشتید؟

- در ساحل راست؟

- بله، در ساحل راست، درست روبروی ویلای کنت (هاگنو).



(سرژ لادکو) اظهار کرد که اساساً (کنت هاگنو) را نمی شناسد.  
قاضی گفت:

- مثل این که اولین بار است نام کنت (هاگنو) را می شنوید؟ این شخص همان است که در شب بین بیست و هشتم و بیست و نهم اوت، ویلایش به غارت رفت و نگهبان او شدیداً مجروح شد. شما می گوید که اطلاعی از این امر ندارید. این جنایت توسط (لادکو) انجام شده است و شما هم می گوید که (لادکو) نیستید. آیا نام واقعی شما همین نیست؟  
- نه، نام من (ایلیا بروش) است.

- اگر شما (لادکو) نیستید، پس چرا بعد از ارتکاب این جنایت نباید شدید و حالا که از صحنه جنایت به اندازه کافی دور شده اید، باز پیدا شدید؟ همه گفته های قاضی برای (سرژ لادکو) نامفهوم بود، زیرا او بعد از آن روز زندانی شده و کسی او را ندیده بود. قاضی دست بردار نبود و مجدداً پرسید:  
- اگر شما (لادکو) نیستید، پس چرا واقعه جنایت ویلای (کنت هاگنو) در همان شبی که شما کرجی را ترک کردید، اتفاق افتاد؟ در ضمن دزدی ساده دیگری هم در (سزوسرک) در شب بین پنجم و ششم سپتامبر در ویلایی که از جلو در آن رد شده اید، انجام گرفته است. اگر شما (لادکو) نیستید، پس عکس آن خانم در کرجی شما چه می کرد؟ آن عکس زنی به شوهرش تقدیم و به نام (ناچا لادکو) امضاء کرده بود.

به نظر می رسید که این بار قاضی با این استدلال فائق شده باشد. (لادکو) سر خود را به زیر انداخته و قطره های غرق از چهره اش جاری شده بود. قاضی باز هم ادامه داد:

- اگر شما (لادکو) نیستید، پس چرا آن عکس از روزی که احساس کردید ممکن است از آن به عنوان مدرک استفاده شود، غیب شده و دیگر در صندوق داخل کرجی شما وجود ندارد؟ حالا بگوئید چه جوابی دارید؟  
(لادکو) زمزمه کنان گفت:

- هیچ جوابی ندارم و نمی دانم چه بر سر من آمده است.  
قاضی گفت:

- اگر میل داشته باشید خواهید فهمید. من دستور می دهم شما را به زندان هدایت کنند. شما در آنجا خوب فکرهایتان را بکنید تا نتیجه بگیرید. آیا این ورقه استنطاق را امضاء می کنید؟

(لادکو) گفت:

- نه.

قاضی گفت:

- میل شما است.

سپس رو به افراد خود کرد و گفت:

- او را ببرید!

برای رفتن به زندان، (لادکو) می‌بایستی مجدداً از جلو جمعیت و سر و صدای آنها بگذرد. پلیس سعی داشت او را از خشم مردم محافظت کند. در صف اول آن جمعیت، (ایوان استریگا) ایستاده بود. (لادکو) را از جلو مردم و از فاصله ده متری (استریگا) عبور دادند. (استریگا) هر دو چشم خود را به خوبی گشود، ولی نتوانست آن آدم بدون ریش و دارای موهای قهوه‌ای و عینک سیاه را بشناسد.

(استریگا) با سایر مردم متفرق شد، ولی نفهمید که آن آدم کیست. البته او به این نتیجه رسید که او نه (دراگوش) است و نه (لادکو). (استریگا) دیگر دلیلی برای ماندن در (سملین) نداشت و قصد داشت روز بعد، از آنجا پرود تا به کرجی خود برسد، ولی صبح که از خواب بیدار شد و روزنامه‌ها را دید، عقیده خود را تغییر داد. روزنامه‌ها شرحی نوشته بودند مبنی بر این که وضع استنطاق قاضی از متهم مطلوب نبوده است. همه روزنامه‌ها از لجاجت او که خود را (ایلیا بروش) می‌نامید، متعجب شده بودند. رئیس دادگاه، یعنی آقای (ایزار رونا) هیأتی را به (گران) اعزام داشت تا در مورد هویت متهم تحقیق کنند.

این خبر تصمیم (استریگا) را تغییر داد. نقشه‌ای به نظرش رسید و آن این بود که به (سزالکا) پرود و در آنجا خود را (ایلیا بروش) بنامد. در نتیجه، همه می‌فهمیدند که زندانی (ایلیا بروش) نیست. (استریگا) بدون این که زیاد معطل شود با قطار به طرف (بوداپست) حرکت کرد.

در آن حال (سرژ لادکو) که خیلی غمناک بود، ساعات را می‌شمرد. او در اولین ملاقات با قاضی، خیلی ترسید، ولی در هر حال می‌بایستی صبر کند تا از (سزالکا) خبر بیاورند. فاصله (سزالکا) تا آنجا زیاد دور نبود. هفت روز طول کشید تا قاضی او را احضار کرد.

قاضی در اتاق خودش بود و وانمود می‌کرد که مشغول انجام کاری است.

به این ترتیب ده دقیقه او را منتظر گذاشت، انگار از حضور او در اتاق اطلاعی نداشت. بعد از آن قاضی گفت:

- ما جواب (سزالکا) را دریافت کردیم.

- آه، چه خوب.

شما حق داشتید. (ایلیا بروش) در آنجا اقامت دارد و مشهور است.

- آه، پس من آزاد خواهم شد؟

کمیسر (گران) که مأمور این کار شده بود، شانس داشت که توانست با خود او مصاحبه کند.

- با خود او؟

- بله، با خود او.

(سرژ لادکو) فکر می کرد خواب می بیند. آخر چطور ممکن است که یک

(ایلیا بروش) در (سزالکا) باشد؟ با وحشت گفت:

- این ممکن نیست، آقای قاضی. حتماً اشتباه کرده اید.

قاضی گفت:

- این گزارش کمیسر پلیس است. من آن را می خوانم و شما خودتان در این

مورد قضاوت کنید. در روز چهاردهم سپتامبر (ایلیا بروش) به (سزالکا)

مراجعت و در خانه ای که در کنار اسکله قرار دارد، سکونت کرده است. کمیسر

در آن خانه با شخص او ملاقات کرده است. اطلاعات دیگری را هم کمیسر از

ساکنین آنجا کسب کرده است، این اطلاعات حاکی از آن است که همه مردم او

را مردی شریف و درستکار می دانند. آیا با این گزارش باز هم حریفی دارید یا

نه؟

(سرژ لادکو) که احساس می کرد نزدیک است دیوانه شود، گفت:

- نه.

- این نتیجه تحقیقات محلی است.

سپس آقای (رونا) نگاهی به زندانی انداخت، مانند گریه ای که موشی را در

دام انداخته باشد.

## صیان زمین و آسمان

دومین بازپرسی (سرژ لادکو) تمام شد، بدون این که او چیزی از موضوع سر در بیاورد و متعجب و دیوانه از این وقایع پشت سر هم و وصف ناکردنی فکر می کرد باز بچه قدرتی بسیار بالا و خطرناک شده است. یأس و ناامیدی، همراه با از بین رفتن قوای جسمی و فکری، آن قدر در سیمای او اثر گذاشته بود که یکی از مستحفظین با دیدن حالت او با لحنی که دلجویی از آن مستفاد می شد گفت:

«دوست عزیز، مثل این که اوضاع به میل تو پیش نمی رود؟»

مثل این که زندانی اساساً آن گفته را نشنید. او حتی صدای چفت در را هم که روی او بسته شد، نشنید و روزنامه ای را که مستحفظ روی نیمکت او، شاید مخصوصاً، جا گذاشت ندید.

ساعت ها می گذشت، روز تمام شد و شب آمد و بعد دوباره صبح شد، ولی او همچنان روی صندلی خود افتاده بود و قادر به انجام دادن هیچ کاری نبود. وقتی کاملاً هوا روشن شد، (لادکو) کم کم از آن حالت بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت. روزنامه ای را که شب گذشته آن مستحفظ در آنجا گذاشته بود، دید و آن را برداشت تا مطالعه کند. سرمقاله روزنامه، تحت عنوان (قتل عام در بلغارستان)، توجه او را جلب کرد. با این که او از عنوان سرمقاله مرتعش و لرزان شده بود، ولی اطلاع داشت که همه کشورهای (بالکان) به این درد گرفتارند و جنگ، آنها را به نابودی خواهد کشاند.

همان طور که در فصل های پیشین گفته شد، از تابستان سال ۱۸۷۵، در همه کشورهای (بالکان) جوش و خروش و هیجان عمومی وجود داشت. در آن تاریخ، در (هرزگوین) شورشی عظیم برپا شد و دولت (ترکیه) برای سرکوبی آن شورش، نیروهایی را اعزام کرد که موفق نبود. در ماه مه سال ۱۸۷۶، (بلغارستان) نیز وارد جنگ شد و ارتش (ترکیه) مجبور شد در طول مثلثی که یک رأس آن در (روسچوک) و رأس دیگر آن در (ویدین) و رأس



سوم آن در (صوفیه) بود، پراکنده شود. در اول و دوم ژوبیه، به ترتیب (روسیه)، (صربستان) و (مونتنگرو) هم وارد صحنه نبرد شدند و علیه (ترکیه) اعلام جنگ دادند.

(صربها) تحت امر یک ژنرال روس به نام (چرنایوف) با وجود پیشروی‌هایی که در ابتدا داشتند، در اول سپتامبر مجبور به عقب‌نشینی شدند و تقاضای آتش‌بس ده روزه کردند که قبول نشد. (ادوارد درپو) در کتاب تاریخ خود موسوم به (مسأله شرق)، فصل‌های متعددی را در مورد آن منازعات و قتل‌عام‌هایی که (ترکیها) هنگام شورش (یونان) و سپس در (بلغارستان)، (صربستان) و (مونتنگرو) انجام دادند، اختصاص داده است که از حوصله این داستان خارج است، ولی به طور کلی این قتل‌عامها قریب سی هزار نفر قربانی داشت.

هنگامی که (سرژ لادکو) آن سرمقاله را می‌خواند، قطرات عرق و اشک از دیدگانش جاری بود. او به (ناچا) فکر می‌کرد که چه به سر او خواهد آمد و در آن اوضاع درهم ریخته و وحشتناک آیا هنوز زنده است یا نه؟ اگر مرده، جسدش کجاست؟ چه بسا اشخاص بی‌گناهی که در زیر سم اسب‌های مهاجمین نابود و قربانی شدند.

(سرژ لادکو) مانند حیوان درنده‌ای که در قفس باشد، ناگهان بلند و در اتاق شروع به دویدن کرد. مثل این که می‌خواست وسیله‌ای برای فرار کردن و رفتن به کمک (ناچا) پیدا کند. آن اعمال که از روی یأس انجام می‌گرفت، زیاد دوام نداشت. (لادکو) اندکی آرام گرفت و آنگاه سعی کرد با استفاده از عقل و مغزش در پی یافتن وسیله‌ای برای به دست آوردن آزادی باشد.

برای اولین بار از موقعی که (لادکو) به آن زندان آمده بود، وضع آنجا را مورد بررسی قرار داد. زندان چهار دیوار داشت. در یک طرف آن پنجره و در طرف دیگر در بود. چون سه طرف دیگر آن مربوط به زندان‌های دیگر می‌شد، بنابراین او تنها از راه پنجره می‌توانست فرار کند. ارتفاع آن پنجره از کف اتاق یک متر و نیم بود. او با کمک بازوایش بالا رفت تا به پنجره رسید.

(لادکو) با توجه به تعداد پله‌هایی که در موقع احضار به دادگاه از آنها پایین رفته بود، می‌دانست که سلولش در طبقه چهارم قرار دارد، یعنی ارتفاع سلول او تا زمین بین دوازده تا چهارده متر بود. او می‌بایستی ابزار مناسبی هم برای کندن تهیه کند، زیرا پنجره، حفاظ‌های آهنی قطوری داشت. (لادکو) برای

چندمین بار لباس های خود را بازدید کرد. فقط یک قلاب کمر بند داشت که زندانیان ها توجهی به آن نکرده بودند، ولی هر چه بود، یک جسم سخت آهنی به شمار می رفت. (لادکو) آن قلاب را از کمر بندش جدا کرد و بدون از دست دادن زمان، یکی از میله ها را انتخاب و به آن حمله کرد.

آن کار بسیار مشکل بود و خیلی کند پیش می رفت، بخصوص که او را دائماً از خارج سلول تحت نظر داشتند. هنوز یک ساعت نگذشته بود که یکی از قراولان چشم هایش را به سوراخ در زندان گذاشت تا وضع او را بررسی کند. او می بایستی همیشه گوش به زنگ باشد تا هر وقت صدای پای قراول آمد، دست از کار بکشد. (لادکو) برای مخفی کردن براده های آهن، نان خود را روی آنها می گذاشت که کسی مظنون نشود. بعد از دوازده ساعت کار، میله به اندازه سه سانتیمتر کنده شد، ولی از قلاب کمر بند دیگر چیزی باقی نمانده بود.

خوشبختانه در اولین غذایی که برای او آوردند، (لادکو) توانست کارد غذاخوری را که در آن بود بدون این که کسی متوجه شود، بردارد و پنهان کند. او روز بعد هم کارد دیگری را به همان نحو برداشت. آن دو کارد که خیلی محکم و خوشدست بودند، کار او را ساده تر می کرد و از آن ساعت به بعد، کار با سرعت پیش رفت. با این حال، او مجبور بود رأس هر ساعت، کار خود را قطع کند تا نگهبان از سوراخ در، بازرسی سلول را انجام بدهد و برود و او دوباره شروع به کار کند.

(لادکو) دیگر ریش خود را نمی تراشید و عینک نمی زد و رنگ بر موی خود نمی مالید. او ناخود آگاه از همه چیز دل پریده بود و فقط سعی می کرد آزادی خود را با قرار از آن پنجره به دست بیاورد. چهار روز دیگر برای از بین بردن آن مانع وقت صرف کرد و درست روز بیست و سوم سپتامبر، تنها قسمتی از میله ها باقی مانده بود که او مجبور بود آنها را اهر کند.

آن قسمت از عملیات، بسیار پر زحمت و مشکل بود، زیرا او مجبور بود یک دستش را به توده ها بگیرد و با دست دیگر اهر کند. ابزار او همان تیغه کاردها بودند و واضح است که اهر کردن فلز با آن تیغه ها چقدر دشوار است. این کار به کندی پیش می رفت و او را خسته و وادار به استراحت می کرد.

در روز بیست و نهم سپتامبر، سرانجام پس از شش روز، شکاف لازم در آهن پدید آمد. او با بریدن چند میلیمتر دیگر، می توانست آن آهن را خم کند. روز بعد، (لادکو) پس از آن که قراول نخستین بازرسی را به عمل آورد، شروع

به کار کرد. میله آهنی به راحتی خم شد و او توانست از میان آن بگذرد. (لادکو) با نگرانی به اطراف نگرست و همان طور که حدس می زد، مشاهده کرد که فاصله آنجا تا زمین چهارده متر است. اگر او یک طناب چهارده متری داشت، بسیار آسان می توانست به زمین برسد. البته اشکال دیگری هم وجود داشت، اگر او از آنجا به زمین فرود می آمد، تازه به دیوار منحنی شکلی به ارتفاع هشت متر که به دور آن محوطه کشیده شده بود، برمی خورد.

(سرژ لادکو) بدون توجه به آن مانع، قسمت چپ آن دیوار را مورد بررسی قرار داد. در آنجا رود (دانوب) را مشاهده کرد که تعداد بی شماری کشتی روی آن در آمد و رفت بودند. سپس نگاه خود را متوجه سمت راست کرد و در آن سمت دیواری را دید که روی آن تعداد زیادی قلاب آهنی نصب شده بود که تا پشت بام ادامه داشت. همچنین سیم طویلی را مشاهده کرد که از پشت بام به زمین آویزان شده بود. او می توانست به وسیله آن سیم خود را از آنجا به زمین برساند. (لادکو) می بایستی طنابی برای عبور از پنجره تهیه کند. او برای این کار از ملافه های خود دور از چشم قراولان باریکه هایی به عرض چند سانتیمتر برید و آنها را به هم گره زد و چهارتا چهارتا از آنها را به دور هم پیچید و از آن طناب درست کرد.

سرانجام روز اول اکتبر، کمی قبل از ظهر، (سرژ لادکو) طناب بسیار محکمی به طول چهارده متر داشت که آن را زیر تخت پنهان کرده بود. قبل از آن که لحظه عمل برسد، باز مثل این که سرنوشت می خواست آخرین آزمایش را از او به عمل بیاورد.

تقریباً ساعت سه بعد از ظهر بود که جفت در اتاق او با صدای بلندی باز شد. (لادکو) فکر کرد دیگر از او چه می خواهند؟ آیا باز باید برای بازرسی نزد آقای (رونا) برود؟ در زندان باز شد و از میان آن یکی از نگهبانان همراه با یک گروه سه نفری که برای او ناشناس بودند، وارد شدند. یکی از آن سه نفر، زنی حدود بیست ساله بود که در چهره اش لطف و مهربانی دیده می شد. احتمال می رفت که یکی از آن دو مرده شوهر آن زن باشد. (لادکو) از طرز حرف زدن نگهبان سلول، سومی را شناخت، او رئیس زندان بود. پس حتماً یک مقام عالی رتبه برای بازدید از زندان آمده بود. رئیس زندان به آن دو نفر گفت:

«در این سلول آقای (لادکو)، رئیس باند مشهور دزدان (دانوب) حضور دارد که حتماً نام او به گوش شما رسیده است.



زن جوان نگاه محبت آمیزی به آن جانی بدکار انداخت و دید که قیافه او وحشتناک نیست. رئیس زندان ادامه داد:

- درست است که او به اتهام خود اعتراض کرده است و می گوید که تفصیری ندارد، ولی ما از این حرفها زیاد شنیده ایم.

سپس به طرف پنجره رفت و پشت خود را به آن کرد. قلب (لادکو) از کار افتاد، زیرا اگر او به پنجره نگاه می کرد، همه کارها خراب و او رسوا می شد و دیگر از آزادی خبری نبود. به نظر می آمد که آن زن متوجه حالت (لادکو) شد. زن نگاهی به زندانی کرد و دید که سیل اشک از چشم هایش جاری است. آن صحنه رفت آور، زن را واداشت که به عقب برگردد و فریاد بزند. دو نفر همراه، به سمت او رفتند، ولی زن گفت:

- چیزی نیست. پای من کمی پیچ خورد، همین.

سپس آن زن و همراهانش آنجا را ترک کردند و چفت در سلول نیز بسته شد. (لادکو) در دل از العطف آن زن تشکر کرد و سپس روی تخت خود افتاد. او از آن آخرین ضربه سرنوشت، مرعش بود.

بقیه آن روز بدون هیچ حادثه ای گذشت. ساعت نه شب بود. شبی تاریک و ظلمانی. از راهرو زندان، صدای نزدیک شدن گام هایی به گوش رسید. یکی از نگهبانان با گذاردن چشمش به سوراخ در سلول، بازرسی خود را انجام می داد. او دید که زندانی در خواب عمیقی فرو رفته است و تا جانه اش زیر پتو قرار دارد. بازرسی به اتمام رسید، نگهبان دور و صدای پاهایش قطع شد. موقع عمل بود.

(سرژ لادکو) فوراً از تخت خود بیرون جست. او لحاف خود را طوری قرار داد که وانمود کند زندانی زیر آن به خواب رفته است. سپس طناب را از زیر تخت بیرون آورد و به طرف نرده آهنی پنجره رفت. او در همان حال که به دیوار تکیه داده و با دست چپ به طناب آویزان شده بود، لحظه ای تأمل کرد تا تعادل خود را روی آن سطح باریک حفظ کند و سپس طناب را با دست راست گرفت و به طرف زمین سرازیر شد. او با احتیاط فراوان روی آن راه هوایی به پایین می رفت به طوری که هر کس او را می دید، گمان می کرد که بین زمین و آسمان معلق مانده است.

(سرژ لادکو) پس از رسیدن به زمین، با حالت شب از آن میله های آهنی که روی دیوار مقابل نصب شده بود، بالا رفت. هنگامی که به پشت بام رسید، به



کوچه نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در آنجا نیست. سپس با استفاده از طناب و با اطمینان از این که کوچه خلوت است، پایین آمد. دیگر کار تمام شد. (لادکو) آزاد بود و کسی نمی توانست دوباره او را بگیرد. (لادکو) از کوچه خارج شد و به طرف محلی که کرجی در آنجا بود، حرکت کرد، ناگهان صدایی در آن شب تاریک، در فاصله ده متری او به گوشش رسید که گفت:

- آه، آقای (ایلبا بروش)، این شما هستید؟

(سرژ لادکو) در حالی که با شنیدن صدا بر خود می لرزید، به طرف صاحب آن برگشت. هر چند دیدن ناشناس باز هم (لادکو) را لرزاند، ولی این لرزش از شدت خوشحالی بود، زیرا یک دوست به کمک او آمده بود. (لادکو) فریاد زد:

- آه، آقای (ژور)!

سپس به طرف او دوید.

## نزدیک مقصد

روز دهم اکتبر رسید. در هشت روز گذشته که کرجی نزد (لادکو) بود، فریب هفتصد کیلومتر راه طی شد. نا (روسچوک)، راه زیادی نبود و اگر اتفاقی نمی افتاد، شب به آنجا می رسیدند. به نظر می رسید هیچ چیز در داخل کرجی تغییر نکرده است، زیرا همان دو مسافر همیشگی، یعنی (سرژ لادکو) و (کارل دراگوش) یا بهتر بگویم (ایلیا بروش) ماهیگیر و آقای (ژژر) مشغول پیمودن رود (دانوب) بودند. البته نحوه راندن کرجی در (دانوب)، کمی عوض شده بود، زیرا (لادکو) به عشق رسیدن به (روسچوک)، شب و روز بارو می زد و حتی مقررات بسیار ابتدایی را نیز رعایت نمی کرد.

(لادکو) دیگر عینک نمی زد، صورتش را نمی تراشید و از رنگ مو استفاده نمی کرد. رنگ موهای سیاهش پریده بود و روز به روز بیشتر بلوند می شد و موهای ریش او خیلی بلند شده بود.

طبیعی است که (کارل دراگوش) از تغییراتی که در قیافه همسفرش ایجاد شده بود، تعجب می کرد، ولی او هم حرفی نمی زد و تصمیم گرفته بود تا انتهای مسیر تعیین شده، با همسفرش باشد و از هیچ چیز ناراحت نشود. او دیگر به (لادکو) به عنوان یک مجرم نمی نگریست. بازپرسی در (سزالکا)، نخستین دلیل این تغییر نگرش او بود. علاوه بر آن تجسم های شخصی نیز مزید بر علت شده بود. او تصور می کرد که پلیس در (گران) به طور کامل و مفصل با ساکنین آنجا حرف نزده است و به نظرش می رسید که جواب های اهالی نیز دستکاری شده باشد.

یک (ایلیا بروش) در (سزالکا) ساکن است، بسیار خوب، ولی او قبل از شروع مسابقات (زیگمارین ژن) آنجا را ترک کرده بود. آیا بعد از پایان مسابقات به آنجا مراجعت کرده بود یا نه؟ آیا در مورد شب بین بیست و هشتم و بیست و نهم اوت از شهود به اندازه کافی سؤال کرده بودند یا نه؟ اگر همسایگان او به خاطر دارند که در اواخر ماه اوت در خانه او روشنائی

دیده‌اند، با توجه به این که در آن خانه مدت یک ماه بسته و بدون سکنه بود، احتمالاً جرأت ابراز آن را نداشته‌اند. این اطلاعات مبهم که در گزارش پلیس (گران) دیده می‌شد، باعث ایجاد تردید می‌شد. نکته دیگری هم که می‌بایستی روشن شود، این بود که کمیسر (گران) با چه شخصی در خانه (ایلیا بروش) صحبت کرده است. در این مورد (دراگوش) هیچ نظریه‌ای نمی‌توانست بدهد، ولی فکر می‌کرد که (ایلیا بروش) را در (سزالکا) به خوبی می‌شناسند، پس چگونه طبق گزارشات رسیده در شب دوازدهم سپتامبر، یعنی سسی و شش ساعت قبل از بازدید کمیسر از محل سکونت او، ناشناسی از یک مهمانخانه کوچک، نشانی (ایلیا بروش) را پرسیده است؟ مسأله هنگامی پیچیده‌تر می‌شود که بدانیم وقتی صاحب آن مهمانخانه نشانی (ایلیا بروش) را می‌داد، آن ناشناس به او گفته بود:

«منظور من همان کسی است که ریاست باند تبهکاران (دانوب) را بر عهده دارد».

همه این افکار، (کارل دراگوش) را بیدار کرده بود و او با شم پلیسی خود تضادهایی را در آن گزارش می‌دید و احساس می‌کرد که آن گزارش طوری تهیه شده است که تنها قربانی آن (لادکو) خواهد بود.

این افکار بعد از آن که از (سلمین) حرکت کردند، بیشتر تقویت شد، زیرا او می‌دید که در آن مدت، همسفرش کوچک‌ترین اقدام خلافی نکرده و هیچ تغییر در او جز در قیافه‌اش انجام نگرفته است. تنها مورد مشکوک از نظر (دراگوش)، همان عکسی بود که زنی به او داده و به نام (ناچا لادکو) امضاء کرده بود. شاید همین تغییر قیافه و لباس و وجود آن عکس هم یک دلیل قابل قبول داشت. به این ترتیب، روز به روز سوءظن (دراگوش) نسبت به (لادکو) کمتر می‌شد.

گاهی (کارل دراگوش) تصمیم می‌گرفت تا کرجی را ترک کند و به شهر برود و به کارهای زیادی که دارد، رسیدگی کند، ولی شم پلیسی او می‌گفت همان راهی را که می‌رود، درست است و آن ماهیگیر بی‌گناه به دلایلی در عملیات دسته دزدان قاطبی شده است. آرامش تقریبی در رودخانه حکم فرما بود. از جنایاتی که در حومه شهر (سلمین) انجام گرفت، این طور نتیجه‌گیری شد که دزدان هم به دریای سیاه می‌روند.

در این مورد (دراگوش) اشتباه نمی‌کرد، زیرا (ایوان استریگا) به راه خود

ادامه می داد تا به دریای سیاه برسد. نخست، او دوازده روز از کرجی ماهیگیری جلو تر بود، ولی این مدت به تدریج کمتر و هر ساعت و هر روز از فاصله بین کرجی دزدان و کرجی (ایلیا بروش) کاسته می شد، زیرا (سرژ لادکو) شب و روز پارو می زد.

مقصد (لادکو)، شهر (روسچوک) بود و او تنها یک فکر داشت و آن هم رسیدن به (ناچا) بود، به همین دلیل هنگامی که در روز هشتم از (بلغراد) گذشتند، او توجهی به این موضوع نداشت.

در آن روز، برای اولین بار، یک کرجی متعلق به پلیس (دانوب) به آنها خیلی نزدیک شد تا کرجی را متوقف و آن را بازرسی کند. (سرژ لادکو) خیلی از این موضوع مضطرب شد. او نمی دانست که چه پاسخی به سؤالات آنها بدهد. آن سؤالات هرگز پرسیده نشد، زیرا با یک اشاره (دراگوش)، رئیس آنها قایق خود را به کنار برد و راه را برای عبور آنها باز کرد. (سرژ لادکو) از آن موضوع متعجب شده بود که یک شخص عادی اهل (وین) چگونه همکاری را دلش بخواهد می کند، ولی ضمناً خوشحال بود که از آن گرفتاری خلاص شده است. او تعجب خود را نشان نداد و با خود اندیشید که حتماً بین آن مأمور و همسفرش صمیمیتی وجود دارد.

طین دستورات قاضی تحقیق، یعنی آقای (ایزار وونا) و (کارل دراگوش)، تعداد مأمورین پلیس در رودخانه، دو برابر شده بود و آن قایق هم که برای بازرسی کرجی (لادکو) آمده بود، از همان مأمورین بودند. با این حال، دو روز قبل از آن تاریخ، سرقت دیگری در محل تلاقی رودخانه (ژیول) با (دانوب)، درست در مقابل شهر بلغاری (راهووا)، انجام شده بود. دزدان توانستند از دام گسترده پلیس که آن همه دقت و توجه مبذول می داشتند، فرار کنند. دزدان، بیشتر به طلا و نقره و جواهر توجه داشتند و (کارل دراگوش) از خوش ذوقی آنها بسیار متعجب بود.

آنها از پایتخت (بلغارستان) هم بدون توقف عبور کردند و روز یازدهم اکتبر که از (بلغراد) رد می شدند، (سرژ لادکو) که تا آن هنگام از سمت راست رودخانه حرکت می کرد، به طرف ساحل چپ رفت. در آب های (بلغارستان)، تعداد زیادی کشتی بادبانی و بخار در رودخانه (دانوب) حرکت می کردند. اغلب آنها دارای توپ بودند و پرچم دولت (ترکیه) روی دکل هایشان نصب شده بود. جنگ (ترکها) با (روسیه تزاری)، از یک سال قبل از آن تاریخ شروع



شده و دولت (ترکیه) نیروی دریایی خود را در (دانوب) متمرکز کرده بود.  
تا روز دوازدهم اکتبر حادثه‌ای اتفاق نیفتاد. در آن روز و در ساعت چهار  
بعدازظهر ارتفاعات (روسچوک) از دور نمایان شد. (لادکو) در وسط رودخانه  
می‌راند. ناگهان کرجی را به ساحل برد، پاروی خود را انداخت و لنگر را به ته  
رودخانه روانه کرد. (کارل دراگوش) با تعجب از او پرسید:

- چه شده است؟

- رسیدیم.

- یعنی ما در دریای سیاه هستیم؟

- نه، من به شما دروغ گفتم. من اصلاً قصد نداشتم به دریای سیاه بروم،  
قصدم این بود که به (روسچوک) بیایم و حالا هم همان جا هستیم.

- (روسچوک) کجاست؟

- همین خانه‌ها و شهری که از دور می‌بینیم.

- خوب، پس چرا وارد شهر نمی‌شویم؟

- منتظرم که شب شود، زیرا در هنگام روز، با اولین قدمی که بردارم،  
توقیف خواهم شد.

موضوع خیلی جالب شده بود. آیا سوءظن‌های اولیه (دراگوش) به  
حقیقت می‌پیوست؟ او پرسید:

- آیا در اینجا هم مانند (سملین) شما را توقیف خواهند کرد؟

- بله مانند (سملین)، ولی نه به آن دلیل، زیرا من مرد شرافتمندی هستم  
آقای (ژور).

(کارل دراگوش) گفت:

- آقای (بروش)، در این مورد من شک ندارم، ولی می‌خواهم دلیل این که  
شما را بازداشت می‌کنند، بدانم.

(سرژ لادکو) گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم آقای (ژور) که نمی‌توانم آن را به شما بگویم.  
من قسم خورده‌ام که این راز را تا وقتی که لازم باشد، حفظ کنم و حفظ خواهم  
کرد.

(کارل دراگوش) شانه‌های خود را طوری تکان داد که انگار زیاد برایش  
تفاوتی نداشت. (لادکو) در ادامه، گفت:

- آقای (ژور)، می‌دانم که شما میل ندارید در کارهای من دخالت کنید. به

همین دلیل، اگر میل ندارید همراه من به اینجا بیایید، شما را در خاک (روماتی) پیاده خواهم کرد. در آنجا شما از خطرانی که برای من وجود دارد، در امان خواهید بود.

(کارل دراگوش) پرسید:

چند وقت شما می خواهید در (روسچوک) بمانید؟

(لادکو) جواب داد:

نمی دانم. ولی اگر همه چیز مطابق میل من باشد، نزدیک صبح به کرجی مراجعت خواهم کرد و در آن صورت تنها هم نخواهم بود. در غیر این صورت، نمی دانم که چه خواهم کرد؟

(کارل دراگوش) گفت:

هر طور میل شماست.

شب، (لادکو) پارو را به دست گرفت و به ساحل (بلغارستان) نزدیک شد. تاریکی بسیار زیاد بود. در ساحلی که او پهلو گرفت، تعداد اندکی خانه وجود داشت. (سرژ لادکو) مانند اشخاصی که در خواب راه می روند، عمل می کرد. رفتار او طوری بود که انگار به طور غریزی کارها را انجام می دهد. به همین دلیل، متوجه نشد که همسرش هنگامی که او لنگر می انداخت، به داخل کابین کرجی رفت. تنها رویای او، رسیدن به خانه و یافتن (ناچا) بود و برایش جز اینها، هیچ چیز دیگری وجود نداشت.

به محض این که قسمت جلو کرجی، ساحل را لمس کرد، (لادکو) به زمین جست و کرجی را محکم بست و پا قدم های سریع به راه افتاد.

(کارل دراگوش) هم از کابین کرجی خارج شد. او وقت را تلف نکرده بود، در آن هنگام به لباس دهقانی از اهالی (هنگری) درآمده و تغییر شکل و لباس داده بود. او هم به نوبه خود پیاده شد و به دنبالش (لادکو) و در راهی که او می رفت، به راه افتاد.

## خانه خالی

پنج دقیقه بعد (کارل دراگوش) و (سرژ لادکو) به شهر رسیدند. با وجود این که (روسچوک) دارای اهمیت تجاری زیادی بود، ولی در آن زمان هنوز برق نداشت و به همین دلیل، آن دو نفر مجبور بودند در تاریکی طی طریق کنند.

(لادکو) با قدم‌های سریع و در حالی که به جلو چشم دوخته بود، راه می‌رفت. انگار مقصدی بسیار روشن و درخشان در آن شب تیره، او را به طرف خود می‌کشید. (کارل دراگوش) آن قدر به تعقیب (سرژ لادکو) توجه داشت که نفهمید دو مرد، هنگامی که از جلو کوچه‌ای رد می‌شدند، از آن خارج گردیدند. وقتی که به جاده‌ای که به رودخانه منتهی می‌شد، رسیدند، یکی از آنها به طرف راست و پایین و دیگری به طرف چپ پیچید و با (لادکو) و (دراگوش) همراه شد. لحظه‌ای بعد، مرد دیگری از کنار آنها گذشت و این مرد، به زبان (بلغاری) به او سلام داد و در همان حال به راه رفتن در کنار (دراگوش) ادامه داد.

(دراگوش) با شنیدن صدا لحظه‌ای مرتعش شد. او نمی‌دانست که آیا باید از سرعتش بکاهد یا نه؟ سرانجام، تصمیم خودش را گرفت و ناگهان ایستاد. سپس با صدای بلند گفت:

- شب به خیر (نیچا)!

خوانندگان باید توجه داشتند که آن پلیس کارآزموده در مورد صداها بسیار حساس بود. او یک بار که صدای کسی را می‌شنید، آن صدا در گوشش ضبط می‌شد و وقتی دوباره آن را می‌شنید، فوراً می‌فهمید که صدای کیست یا آن را در کجا شنیده است. این موضوع برای افراد پلیس خیلی لازم و ارزشمند است که چشم و گوش آنها فوراً به خاطر بیاورند که صدایی را در کجا و از چه کسی شنیده و یا شخصی را در کجا دیده‌اند. خوشبختانه آن پلیس کارآمد، از این استعداد برخوردار بود و در آن لحظه هم همه چیز را به خاطر آورد.

(دراگوش) بعد از شنیدن جواب سلام آن مرد، فوراً به خاطر آورد که در دامنۀ کوه (پلیس) و در آن جنگل کوچک و در میان دستۀ دزدان، آن صدا را شنیده بود که فرمان می داد و عده ای هم او را به نام (تیجا) صدا می کردند، بنابراین همان طور که گفته شد، به طرف او رفت و او را به نام صدا کرد. (تیجا) که سعی می کرد خود را در تاریکی پنهان کند، پرسید:

- چه کسی مرا صدا می کند؟

کارآگاه گفت:

- منم.

(تیجا) گفت:

- شما کی هستید؟

- (ماکس رینولد).

- (ماکس رینولد) دیگر کیست؟

(دراگوش) گفت:

- یکی از دوستان شما.

من شما را نمی شناسم.

- ولی من شما را می شناسم، ملاحظه کردید که شما را به اسم خودتان صدا کردم.

- صحیح است، چشم های شما باید خیلی خوب کار کند رفیق، چطور در تاریکی مرا شناختید؟

پلیس ماهر گفت:

- بله، چشم های من در تاریکی خوب کار می کند. به همین دلیل هم زود شما را دیدم و شناختم.

- حالا از من چه می خواهید.

- قصد دارم با شما صحبت کنم. من فقط برای همین کنار به شهر (روسچوک) آمده ام.

- پس شما در اینجا زندگی نمی کنید؟

کارآگاه پاسخ داد:

- نه، من همین روز به اینجا رسیده ام.

- (تیجا) در حالی که با تمسخر می خندید، گفت:

- وقت خوبی را برای این کار انتخاب کرده اید. در این هرج و مرج چگونه



مسافرت می‌کنید؟

(دراگوش) با حالتی بی تفاوت گفت:

- من از (گران) آمده‌ام.

(تیجا) سکوت کرد و (دراگوش) ادامه داد:

- شما (گران) را نمی‌شناسید؟

- نه.

- خیلی تعجب می‌کنم، زیرا شما خیلی وقت نیست که از آن شهر خارج

شده‌اید.

- از کجا می‌دانید که من از (گران) آمده‌ام؟

- خیلی سخت نیست، آیا به همین زودی ویلای (کنت هاگنو) را از یاد

برده‌اید؟

نوبت (تیجا) بود که مرتعش شود، ولی او سعی کرد که همچنان با جرأت

و شهامت بماند. بنابراین، گفت:

- ویلای (هاگنو) درست است، ولی شما را نمی‌شناسم.

(دراگوش) با تمسخر گفت:

- جنگل (پلیس) چطور؟ آیا آن را می‌شناسید؟

(تیجا) با سرعت جلوتر رفت و با اضطراب، بازوی مخاطب خود را گرفت

و گفت:

- آهسته‌تر! مگر شما دیوانه‌اید که این قدر بلند صحبت می‌کنید؟

همه می‌شنوند.

(دراگوش) گفت:

- اینجا که کسی نیست!

(تیجا) گفت:

- کسی چه می‌داند؟ حالا بگویید ببینم از من چه می‌خواهید؟ ولی آرام‌تر

صحبت کنید.

(دراگوش) بدون این که صدای خود را پایین بیاورد، گفت:

- می‌خواهم با (لادکو) صحبت کنم.

(تیجا) سعی کرد جلو دهان او را بگیرد و در همان حال، گفت:

- مثل این که شما قسم خورده‌اید ما را پای چوبه دار ببرید؟

(دراگوش) شروع کرد به خندیدن و گفت:

- اینجا کسی نیست که صدای ما را بشنود، ولی بسیار خوب، حالا که شما می خواهید، آهسته تر صحبت خواهم کرد.

(تیجا) گفت:

- داد و فریاد لازم نیست. ضمناً خیلی چیزهاست که نباید در کوچه و خیابان از آن صحبت کرد.

(دراگوش) گفت:

- من نمی خواهم در کوچه با شما صحبت کنم. هر جا که شما بگویید می رویم.

(تیجا) پرسید:

- مثلاً به کجا؟

(دراگوش) گفت:

- اهمیتی ندارد، هر جا باشد. آیا رستورانی در این اطراف نیست؟

(تیجا) گفت:

- در چند قدمی اینجا یکی هست، دنبال من بیایید.

پنجاه متر دورتر از آنجا، آن دو به رستوران کوچکی که پنجره آن رو به خیابان بود، رسیدند. (تیجا) گفت:

- اینجا است.

در باز بود و آنها مستقیماً وارد سالنی شدند که در آن قریب ده عدد میز چیده شده بود، ولی کسی در آنجا حضور نداشت. گفت:

- اینجا جای بسیار خوبی است و ما راحت خواهیم بود

مستخدم برای گرفتن دستور غذا از مشتریان جلو آمد. (دراگوش) از همراهش پرسید:

- چه میل دارید؟ بدانید که مهمان من هستید.

- یک غذای سبک یا نوشیدنی خنک.

(دراگوش) رو به مستخدم کرد و گفت:

- پس برای ما دو نفر، کیبک و لیموناد و بعد هم جای و قهوه بیاور. عجله کن.

(دراگوش) از گوشه چشم، نگاهی به (تیجا) انداخت و دید که شانه های

پهنی دارد و گردنش مانند گاو نر است. پیشانی کوتاه او که موهای خاکستری آتیه روی آن را می پوشاند، او را شبیه به کشتی گیرها کرده بود و به نظر آدم

بی شعوری می آمد. بعد از آن که سفارشات آنها روی میز چیده شد، (تیجا) صحبت را از جایی که قطع شده بود، شروع کرد و با حالتی مشکوک گفت:

- شما گفتید که مرا می شناسید؟

- آیا شک دارید؟

- شما از (گران) چه می دانید؟

- خوب من هم آنجا با شما و با دیگران کار می کردم.

- ممکن نیست.

- مطمئن باشید.

- من چیزی نمی فهمم. ما فقط هشت نفر بودیم...

- ببخشید ما نه نفر بودیم، زیرا من هم آنجا بودم. هم در ویلا و هم در آن

نقطه جنگلی حضور داشتم. اگر به یاد داشته باشید، آن گاری را من آورده بودم.

- با (ووژل)؟

- بله، با (ووژل).

- (تیجا) اعتراض کرد:

- کسی که از (ووژل) آمده بود، (کسرلیک) نام داشت.

- نه من بودم. (کسرلیک) با بقیه مانده بود.

- شما مطمئنید؟

- کاملاً.

به نظر می رسید که (تیجا) در مقابل آن گفته ها، سست شده باشد. در واقع

معاون دسته تبهکاران از حیث هوش و درایت زیاد برجسته نبود و خودش تا

آنجا اسامی دو نفر از کارکنان دسته دزدان را بروز داده بود، آن هم به یک

شخص ناشناس و خارجی که ادعا می کرد نامش (ماکس رینولد) است.

بنابراین، گفت:

- این اولین باری است که ما یک خارجی را در کارهای خود دخالت

داده ایم.

- خوب، این شروع کار است. من دیگر غریبه نیستم، زیرا خودم وارد دسته

شده ام.

- چه دسته ای؟

- دیگر ناردو زدن بی فایده است رفیق. همان طور که به شما گفتم این کار

انجام شده و به تصویب رسیده است.

- چه چیزی تصویب شده؟  
- این که من جزو دسته شما باشم.  
- چه کسی این تصویب را کرده است؟  
- (لادکو)  
- ساکت! من همین الساعه به شما گفتم که این نام را نباید بر زبان بیاورید.  
- شما در گوچه این را گفتید نه در اینجا.  
- اینجا هم مثل هر جای دیگر این شهر است، تفاوتی نمی‌کند.  
- چرا؟  
- (تیجا) که هنوز اندکی سوءظن داشت، گفت:  
- اگر کسی از شما سؤال کرد، باید یا احتیاط به او بگویید که چیزی نمی‌دانید. البته شما خیلی چیزها را می‌دانید، ولی در عین حال باید و اتمود کنید که نمی‌دانید. نباید رویاه پیری مثل من قادر باشد هر چیز را از دهان شما بیرون بکشد.  
- (تیجا) خیلی اشتباه می‌کرد. او قدرت آن را نداشت تا یا حریفی مانند (دراگوش) دست و پنجه نرم کند. در واقع آن رویاه پیر، خود شکار شده بود. (کارل دراگوش) سعی داشت از نادانی او استفاده کند و آنچه را که می‌خواهد از زیر زبانش بیرون بیاورد.  
- (تیجا) تکه بزرگی از کیک را در دهان گذاشت، لیوان لیموناد خود را سر کشید و گفت:  
- من خیال می‌کنم که ورود شما به جمع ما با تصویب رئیس بوده است.  
- بله، او تصویب کرد.  
- بسیار کار خوبی کرده است، زیرا شما به نظر آدمی خوش‌برخورد و رفیقی واقعی می‌آیید. باید برای شما هم کارت عضویت صادر شود تا همه جا همراه ما باشید.  
- بله، من هم همین را می‌خواهم به رئیس بگویم.  
- ولی شما رئیس را نخواهی دید.  
- چرا من او را نخواهم دید؟  
- زیرا رئیس رفته است.  
- آیا او در (روسچوک) نیست؟  
- نه، فعلاً نیست.



- آیا او اینجا بود؟

- بله، چهار روز پیش.

- و حالا...

- او به سفر خود با کرجی در رودخانه برای رسیدن به دریا ادامه می دهد.

- کی مراجعت خواهد کرد؟

- تقریباً پانزده روز دیگر.

- پانزده روز تأخیر؟ واقعاً من خیلی بدشانسم.

- آیا شما خیلی مایلید که به گروه ما وارد شوید؟

- من کشاورز هستم و در واقعه (گران)، در همان یک شب آن قدر پول به

دست آوردم که در مدت یک سال با کار در مزرعه نمی توانستم به آن برسم.

آنچه (دراگوش) تا آن لحظه به دست آورد، خیلی زیاد بود. او دیگر

می دانست که دسته دزدان (دانوب) از هشت نفر تشکیل شده است. او نام چهار

نفر از آنها و مقصد رئیس دزدان را که دریای سیاه بود، فهمید. البته او حدس

می زد که کرجی حامل مال های غارت شده است، ولی با خود اندیشید که بهتر

است باز هم از زبان (تیجا) این موضوع را بشنود. به همین دلیل با لحنی

بی تفاوت پرسید:

- آیا شما نمی خواهید به من بگویید که چرا نباید در اینجا اسم (لادکو) را

ببرم؟

(تیجا) در حالی که به چشم های (دراگوش) نگاه می کرد، گفت:

- من دلیل آن را برایتان می گویم، زیرا شما واقعاً دوست بسیار خوبی

هستید.

- من برادر شما هستم.

- بله.

- من هم جزو افراد آن دسته بودم.

- درست است.

- پس چرا نباید اسم او را ببرم؟

- پسر جان، علت این است که (لادکو)، در واقع (استریگا) نام دارد.

- برای چه (استریگا)؟

- برای این که نام او همین است، همان طور که شما (رینولد) هستید، او

هم (استریگا) است.

- آیا در (گران) هم همین اسم را داشت؟  
- نه، در (گران) نام او (لادکو) بود. در (روسچوک) او را (استریگا) می نامند.  
- پس بنابراین یک (لادکو) هم وجود دارد؟  
- بله، نکته جالب و انحرافی کار در همین است.  
- پس (لادکو) کیست؟  
- یک مرد پست و نادریست.  
- او با شما چه کرده است؟  
- با من هیچ، ولی با (استریگا)...  
- با (استریگا) چه کرده است؟  
- دختری را که دوست داشته از دستش گرفته است. (ناچا) حالا زن (لادکو) است.

- (ناچا)؟

این همان اسمی بود که در پشت عکس کشف شده از (ایلیا بروش) نوشته شده بود. (کارل دراگوش) مطمئن شد که راه درستی را می رود و می تواند از همه چیز سر درآورد. در عین حال او متوجه شد که آن دو نفر نه تنها با هم دوست نیستند، بلکه دشمن یکدیگر به شمار می روند و به همین دلیل است که (ایوان استریگا) نام (سرژ لادکو) را روی خود گذاشته است. (دراگوش) گفت:

- پس به همین علت است که شما به من می گوید اسم (لادکو) را در اینجا نبرم؟

- بله، چون این اسم در (گران) ناآشناست، ولی در اینجا نام ماهیگیری است که بر ضد (عثمانی ها) می جنگد. شما دیدی که کوچه های (روسچوک) پر از (عثمانی ها) است.

- خوب او چه شده است؟

- او ناپدید شده و عده ای می گویند مرده است.

- مرده؟

- بله و این باید صحیح باشد، زیرا (استریگا) آن زن را به اسارت درآورده است. (ناچا) البته از این امر راضی نیست، ولی (استریگا) او را همیشه در کرجی و همراه خود می برد.

همه چیز برای (دراگوش) روشن شد. او فهمید که نه تنها تا آن لحظه با

یک مرد نادرست و بدکار همسفر نبوده، بلکه فردی وطن پرست و پاک با او همراه بوده است. از طرفی او فهمید که آن انسان بی گناه، همه سعی و کوشش خود را کرده است تا بتواند همسرش یعنی (ناچا) را پیدا کند. (دراگوش) می دانست که (لادکو) خانه اش را خالی خواهد یافت و این برای او بدبختی بزرگی است. در مورد باند تبهکاران (داتوب) هم دیگر خیال او راحت بود و می توانست بدون زحمت، آنها را دستگیر و آن ناحیه را از شر وجود آنها پاک کند.

آنها پول میزشان را حساب و پرداخت کردند و وقتی بیرون آمدند، (تیچا) در حالی که با انگشت خود کوچه ای را به (کارل دراگوش) نشان می داد، گفت:  
- خانه (لادکو) در همین کوچه است.

- کدام (لادکو)؟

- همان ماهیگیر.

کاراگاه او را به طرف آن خانه کشاند و گفت:

- پس (استریگا) چطور می گوید که (لادکو) مرده است.

- چطور مگر؟

- او نمرده است، زیرا کسانی در خانه او حضور دارند. می بینید؟ چراغ های خانه اش روشن است.

(تیچا) و (دراگوش) جلوتر رفتند و با هم از پنجره، داخل خانه را نگاه کردند. اتاق، نسبتاً بی تحمل بود و فقط تعدادی صندلی راحتی در آن قرار داشت. از بی نظمی مبلمان و گرد و غباری که روی آنها نشسته بود، معلوم می شد که مدت ها این خانه متروک بوده است.

در وسط اتاق، میز بزرگی قرار داشت که کنار آن مردی نشسته و آرنج ها را روی میز و سر خود را در پنجه ها گرفته بود. به نظر می رسید که فکر می کند. موهای او نیز مانند اتاق پریشان و قطرات درشت اشک از چشم هایش جاری بود.

(کارل دراگوش)، همسفر خود را شناخت، ولی ابداً به روی خود نیاورد که با او آشنایی دارد. ناگهان (تیچا) جلو آمد و آهسته در گوش (دراگوش) گفت:  
- این او است. این (لادکو) است.

(دراگوش) گفت:

- پس این مرد به قول شما پست و نادرست نمرده است!

(تیجا) گفت:

«ولی هیچ چیز از مردن برای او بهتر نیست. این (عثمانی‌ها) برای دستگیری او پول زیادی خواهند داد و (استریگا) هم راضی خواهد شد. بنابراین رفیق، شما از اینجا تکان نخورید و اگر خواست خارج شود، او را متوقف کنید. من می‌روم که پلیس را خبر کنم. سپس بدون این که منتظر پاسخ بماند، در حال دویدن از آنجا دور شد و رفت.»

به محض این که (تیجا) آنجا را ترک کرد، کارآگاه وارد خانه شد. (سرژ لادکو) از جای خود حرکتی نکرد. (کارل دراگوش) دست خود را روی شانه او گذاشت. (لادکو) سرش را بلند کرد، در نگاه بهت‌زده او نشانی از آشنایی یافت نمی‌شد. او فقط گفت:

«(ناجا)!

(سرژ لادکو) خیلی ناراحت بود و خود را به خاطر این رویدادها، سرزنش می‌کرد. چشم‌های او اشک‌آلود و نگاه پرسشگرش به چشم‌های (کارل دراگوش) دوخته شده بود. کارآگاه گفت:

«زود دنبال من بیا، عجله کن!»



## شنا

کرجی (سرژ لادکو) در واقع روی آب پرواز می‌کرد. او با سرعت جنون‌آمیزی به دنبال شکار خود می‌رفت. او به قدری خشمگین بود که تا آن هنگام بدون وقفه به پارو زدن ادامه داده و حاضر نشده بود حتی شب‌ها را به استراحت بپردازد. او تلاش می‌کرد تا هر چه زودتر به کرجی (استریگا) برسد. گاهی از شدت خستگی از پا می‌افتاد و در حالتی شبیه به اغماء فرو می‌رفت، ولی ناگهان مثل این که ناقوس کلیسا به صدا درآمده باشد، از آن حالت بیرون می‌آمد و سپس بلافاصله کار سنگین خود را از سر می‌گرفت و خستگی چند لحظه قبل را از یاد می‌برد و باز انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، به شدت پارو می‌زد.

(کارل دراگوش)، شاهد آن تعقیب کینه‌جویانه، ساختمان بدنی او را تحسین می‌کرد که آن قدر قدرت و مقاومت داشت و از این که او آن قدر انرژی فوق طاق‌ات انسانی برای هدفش به کار می‌برد تا بر مشکلات غلبه کند در دل خود، او را تحسین و تقدیر می‌کرد، ولی در عین حال، سعی داشت تا سکوت را حفظ کند، زیرا آنچه را که می‌خواست، در هنگام عزیمت از (روسچوک)، از زبان (تیجا) شنیده بود و در نتیجه دیگر لزومی نمی‌دید که در آن مورد با آن مرد بی‌گناه صحبت بیشتری بکند و باعث نگرانی و ناراحتی او شود.

(دراگوش) نیز به طور خلاصه به (لادکو) گفته بود که آن مسافرت را برای تعقیب دسته دزدان (دانوب) انجام می‌دهد، زیرا عقیده عمومی بر آن بود که رئیس دسته دزدان که نام خود را (سرژ لادکو) گذاشته و ساکن (روسچوک) است، در همان مسیری به تبهکارانی اشتغال دارد که آنها می‌روند.

شرح این رویداد را (لادکو) در حال گنجی و بی‌خبری و تب و با بی‌میلی گوش داده بود. برای او این امر اهمیتی نداشت، زیرا او تنها به یک فکر و یک هدف می‌اندیشید و آن هم (ناچا) و نجات دادن او بود. در عین حال، توجه او هنگامی به صحبت‌های (دراگوش) جلب شد که او شروع به صحبت درباره

(ناچا) کرد و گفت:

- از زبان (تیجا) شنیده‌ام که همسر شما اسیر شده است و در کرجی رئیس دسته دزدان که نامش (سرژ لادکو) نیست بلکه (ایوان استریگا) است، به سر می‌برد و کرجی آنها از طریق رود (دانوب)، در حال رفتن به سوی دریای سیاه است.

(لادکو) با شنیدن نام (استریگا) زیر لب غرشی کرد و با تکیه بر آن اسم، قریب زد:

- تا وقتی که دست‌هایم از کار نیفتاده است و به آنها نرسیده‌ایم، این پاروها را رها نخواهم کرد.

(دراگوش) در حالی که با ناراحتی سر خود را تکان می‌داد، از او پرسید:  
- آیا شما مطمئنید که با این کرجی کوچک و با سرعتی که می‌رویم، به کرجی قبل از این که آنها بتوانند به دریای سیاه برسند، به آنها خواهیم رسید؟  
لادکو پاسخ داد:

- من همه تلاش خود را می‌کنم و امیدوارم قبل از ورود به دریا، آنها را بگیریم.

پس از آن، (دراگوش) باز هم از رویدادهای آن روز و برخوردش با (تیجا) برای (لادکو) صحبت کرد و آنچه را که شنیده بود بدون کم و کاست بر زبان آورد.

(سرژ لادکو) دیگر از (دراگوش) سؤالی نمی‌کرد و بدون تعطیل و بدون استراحت و با حالتی تب‌آلود و در حالی که روحش جلوتر از او به هدف رسیده بود، به پارو زدن ادامه می‌داد. او در قلبش مطمئن بود که به مقصد خواهد رسید. بله، او اطمینان داشت که آن کرجی را که (ناچا) در آن زندانی بود، پیدا خواهد کرد و با اولین نگاه، آن را خواهد شناخت، حتی اگر در میان هزاران کرجی دیگر پنهان شده باشد، زیرا مطمئن بود به محض آن که به آن کرجی نزدیک شود، قلب او وجود (ناچا) را اطلاع خواهد داد.

در حقیقت امید و آرزوی (سرژ لادکو) به یافتن (ناچا) آن قدر زیاد بود که حدی نداشت. ولی از آن محل به بعد، دیگر کمتر کرجی‌ها در رودخانه (دانوب) تردد می‌کردند و تعداد آنها که از (اورسوا) به بعد و تا آن هنگام به طور دائم زیاد می‌شد، از (روسچوک) به بعد، کم و حضورشان بسیار نادر بود. بعد از عبور از (سپلیستری)، دیگر بیش از دو کرجی روی رودخانه دیده

نشد که آنها هم در حال رفتن به لنگرگاه‌های خود بودند و در واقع دیگر کاری نداشتند که انجام بدهند.

(کارل دراگوش) که از صمیم قلب در مورد غم و غصه (لادکو) نگران بود، یک فکر دیگر را هم در سر می‌پروراند که اگر آن را بر زبان می‌آورد، احتمالاً باعث می‌شد تا همسفرش اندکی بهتر شود. او یا خود می‌اندیشید شاید (تیجا) در دادن آن اطلاعات به او، دروغ گفته باشد. با این حال، فکر خود را به زبان نیاورد.

کم شدن و توقف متوالی کرجی‌ها (دراگوش) را می‌توانستند. او فکر می‌کرد شاید (ایوان استریگا) هم در صورت لزوم، در جایی توقف و بارهای خود را خالی کند و در جایی پنهان شود و در آن صورت هیچ کس نمی‌توانست او را بباید. نگرانی او آن قدر زیاد شد که بالاخره از (لادکو) پرسید:

- آیا یک کرجی از نوع کرجی (ایوان استریگا) می‌تواند از اینجا تا دریای سیاه برود؟

(لادکو) پاسخ داد:

- بله، البته این امر خیلی کم اتفاق می‌افتد، ولی با این حال، دیده شده است.

(دراگوش) گفت:

- آیا شما هم توانسته‌اید بایک کرجی از آن نوع، تا دریای سیاه بروید؟

(لادکو) گفت:

- بله، چند بار.

- آیا شما اطلاع دارید که آن کرجی‌ها بارهایشان را در کجا و چگونه تخلیه می‌کنند؟

(لادکو) پاسخ داد:

- آنها در یک خلیج کوچک در دهانه‌های دریای سیاه پناه می‌گیرند و آن قدر در آنجا منتظر می‌مانند تا مال‌خرها با کشتی‌های بخار به سراغ آنها بیایند. (دراگوش) گفت:

- شما در بین صحبت‌هایتان گفتید دهانه‌ها. مگر چند دهانه در دریای سیاه وجود داد؟

(لادکو) گفت:

- در دریای سیاه دو دهانه اصلی وجود دارد، یکی در شمال به نام (کیلپا) و

دیگری در جنوب به نام (سولینا)، همین دهانه جنوبی خیلی اهمیت دارد.  
کارآگاه پرسید:

- آیا وجود دو دهانه برای ما اشکال تولید نمی‌کند و ما را به اشتباه نمی‌اندازد؟

(لادکو) پاسخ داد:

- نه، مطمئن باشید که هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد، زیرا کسانی که می‌خواهند خود را پنهان کنند، از (سولینا) عبور نمی‌کنند و بنابراین ما به شاخه شمالی خواهیم رفت.

(کارل دراگوش) تقریباً مطمئن شد، ولی فکر می‌کرد که وقتی یک کشتی یا کرجی مورد تعقیب قرار می‌گیرد، احتمال فرار آن از یکی از آن دو شاخه وجود دارد. او نمی‌دانست برای جلوگیری از آن احتمال چه باید بکند، زیرا وقتی وسیله‌ای برای کنترل هر دو راه وجود ندارد، چه می‌توان کرد؟ او فکر خود را بر زبان آورد و (سرژ لادکو) در پاسخ به آن سؤال گفت:

- در دهانه (کیلپا) خلیجی وجود دارد که در آنجا کرجی‌ها به خوبی و راحتی می‌توانند عمل بارگیری و تخلیه را از کرجی به کشتی و برعکس انجام دهند.

صبح روز چهاردهم اکتبر، یعنی چهارمین روزی که از (روسچوک) به راه افتادند، سرانجام کرجی آنها به (دلنای دانوب) رسید و (لادکو) شاخه چپ رودخانه را که به (کیلپا) منتهی می‌شد، اختیار کرد. ظهر آن روز، آنها به (ایسمایل)، آخرین شهر مهم در انتهای (دانوب) رسیدند و اگر پیشروی را به همان صورت ادامه می‌دادند، در اولین ساعات بعدازظهر وارد دریای سیاه می‌شدند.

آیا قبل از آن کرجی (استریگا) را می‌دیدند؟ هیچ دلیلی برای پاسخ مثبت دادن به این موضوع وجود نداشت. آنها از وقتی که شاخه اصلی را رها کرده و به شاخه شمالی آمده بودند، رودخانه را از همیشه خلوت‌تر می‌دیدند. در رودخانه (دانوب) و تا آنجا که چشم کار می‌کرد، چیزی دیده نمی‌شد و (لادکو) مجبور شد باز هم با شدت هر چه تمامتر، پارو بزند.

نیم ساعت بعد، از دور چیزی توجه آنها را جلب کرد. وقتی خوب دقت کردند، یک بادبان و یک دکل که لحظه به لحظه به دلیل پیشروی آنها واضح‌تر می‌شد، به چشم می‌خورد.



(دراگوش) با مشاهده آن کرجی مضطرب شد، ولی (لادکو) اگر هم مضطرب بود، چیزی را ظاهر نمی کرد و همان طور روی پارو خم شده بود و به طور خستگی ناپذیر کرجی را به جلو می برد. او خیلی دقت می کرد که همان معبر تنگ و باریک رودخانه را که به دریا می پیوست تعقیب کند و وارد مرداب و باتلاق نشود.

سوانجام جسارت و دلاوی (لادکو) باعث شد که پاداش خود را بگیرد. بعد از ظهر همان روز، در ساعت پنج، همان کرجی به خوبی مشاهده می شد که در فاصله دوازده کیلومتری جنوب شهر (کیلیا) توقف کرده بود. (سرژ لادکو) پارو زدن را قطع کرد و نگاهی طولانی و دقیق به آن انداخت و سپس گفت: - خردش است.

(دراگوش) که با کنجکاوای او را می نگرست، به نوبه خود نگاهی به آن کرجی انداخت و گفت: - مطمئنید؟

(لادکو) در حالی که چشم هایش همچنان به کرجی خیره مانده بود، با قاطعیت گفت:

- بله، کاملاً مطمئنم. من کسی را که آن کرجی را می راند، به خوبی می شناسم. او همان یهودی اهل (روسجوک)، یعنی (یعقوب اوگول) است. کارآگاه برسید:

- (یعقوب اوگول) دیگر کیست؟ او در این کرجی چه می کند؟ آیا او هم همدست آنهاست؟ (لادکو) گفت:

- او سازنده و طراح اصلی آن کرجی است. وظیفه او در حال حاضر، هدایت کردن کرجی است. او در همه عملیات خرابکارانه و قتل ها و سرقت ها حضور فعال دارد و از همراهان و شریک های مؤثر آن دزدان و تبهکاران به شمار می رود. کارآگاه برسید:

- حالا به نظر شما چه باید کرد؟ آیا بهتر نیست به (کیلیا) و حتی اگر لازم باشد به (ایسمایل) برگردیم و از پلیس آنجا برای دستگیری آنها کمک بگیریم؟ (سرژ لادکو) سر خود را به نشانه مخالفت با آن پیشنهاد تکان داد و گفت: - بازگشت به عقب برای کمک گرفتن خیلی وقت ما را می گیرد و این امر

باعث می‌شود که آن کرجی از اینجا دور شود و زودتر از ما به دریای سیاه برسد.

وقتی صحبت‌های (سرژ لادکو) به اینجا رسید، اشک در چشم‌هایش حلقه زد. اندکی مکث کرد و سپس رو به (کارل دراگوش) کرد و با لحنی افسرده به حرف‌هایش ادامه داد:

«اگر آنها به دریا برسند، دیگر پیدا کردن و گرفتنشان محال است. به همین دلیل، بهتر است ما در همین جا بمانیم تا شب برسد. من هم نقشه‌ای دارم که باید آن را اجرا کنم. اگر موفق شدم که هیچ در غیر این صورت، کرجی آنها را از فاصله دور تعقیب می‌کنیم تا در جایی توقف کند، آنگاه از نزدیک‌ترین شهر کمک خواهیم گرفت. من فکر می‌کنم توقف بعدی آنها در (سولینا) باشد. کارآگاه هوشیار در این مورد حق را کاملاً به (لادکو) داد و ضمن تأیید گفته‌های او، با خود اندیشید که همسفر او تا چه اندازه فکور است. بنابراین اظهار داشت:

«بسیار خوب، چون شما بیش از من در این موضوع درگیر هستید، آنچه که می‌خواهید، بکنید.

در ساعت هشت بعد از ظهر که هوا کاملاً تاریک شد، (سرژ لادکو) کرجی خود را تا فاصله دویست متری کرجی دزدان جلو برد و در آنجا، آن را در سکوت کامل و با احتیاط، نزدیک ساحل متوقف کرد. سپس بدون این که حتی کلمه‌ای با همسفرش (کارل دراگوش) که با حیرت ناظر اعمال او بود حرف بزند، لباس‌هایش را درآورد و خود را با سر به داخل آب رودخانه (دانوب) انداخت.

(سرژ لادکو) در حالی که با بازوان پرقدرت خود آب رودخانه را می‌شکافت، شناکنان خود را به کرجی دزدان که در تاریکی قرار داشت، رساند و در محل مکان، چهار دست و پا به لبه کرجی آویزان شد. مدتی در سکوت کامل گوش داد، سپس ناگهان با حرکتی شدید خود را به طرف عرشه بالا کشید.

(یعقوب اوگول) آواز می‌خواند. (لادکو) دیگر مهلت نداد و با دو دست آهنبین خود گلوی خواننده را گرفت و او را به طرف عرشه کشید و درست در برابر مکان به زمین کوبید. آیا او مرده بود؟ معلوم نبود، ولی نا وقتی که کاملاً بی حرکت نشد، دست‌های (لادکو) از گلوی او برداشته نشد. سپس جسد او را

آن قدر لغزاند تا به آب رودخانه رساند و خود نیز به آرامی داخل آب شد. هیچ کس در کرجی متوجه آن کشمکش نشد. (ایوان استریگا) در اتاق خود همراه با پنج نفر از همدستانش چنان گرم صحبت و طرح و نقشه بود که آن سر و صدا را نشنیدند.

(سرژ لادکو) با همراه داشتن جسد بیهوش (اوگول)، در جهت مخالف آب به شنا پرداخت. او برای مراجعت، کار سختی داشت، زیرا هم در جهت مخالف جریان آب شنا می کرد و هم (یعقوب اوگول) را همراه داشت. (لادکو) فکر می کرد او مرده است.

هر چند رفتن (لادکو) از کرجی خودش به کرجی دزدان پنج دقیقه طول کشید، ولی مراجعت او، بیش از نیم ساعت وقت او را گرفت و تازه شانس آورد که در آن تاریکی شب، مقصدش را گم نکرد و سرگردان نشد. وقتی به آنجا رسید، به (دراگوش) گفت:  
- لطفاً به من کمک کنید.

سپس با کمک کارآگاه، (یعقوب اوگول) را روی عرشه کرجی خود رساند و گفت:

- آیا او مرده است؟

(دراگوش) پس از آن که روی جسد خم شد و آن را معاینه کرد، از جا برخاست و گفت:

- نه، او نفس می کشد.

(لادکو) نفس راحتی کشید و بعد پارو را به دست گرفت و شروع به راندن کرجی در جهت مخالف جریان آب کرد و در همان حال، به آرامی به (دراگوش) گفت:

- لطفاً او را محکم ببندید. اگر نمی خواهید که در غیاب من فرار کند، بهتر است هر چه ممکن است او را محکم تر ببندید.

(دراگوش) گفت:

- مگر شما می خواهید از ما جدا شوید؟

- بله، وقتی شما را به ساحل رساندم، به کرجی مراجعت خواهم کرد و فردا خود را برای ورود به کرجی دزدان آماده خواهم کرد.

- در وسط روز؟

- بله، نقشه من همین است، شما نگران نباشید. تا مدتی هیچ خطری ما را

تهدید نمی‌کند. تا به دریای سیاه نرسیده‌ایم، چیزی خراب نمی‌شود و به خطر نمی‌افتد. ولی بعد از آن، امید من به شماست، اگر تأخیر کردم شما اقدام کنید. - من چه کاری می‌توانم بکنم؟

- برایم کمک بیاورید.

- بسیار خوب، با کمال میل این کار را خواهم کرد.

- شک ندارم، ولی ممکن است مشکلاتی هم برای شما پیش بیاید، به همین دلیل، بهتر است که چشم از کرجی آنها که در آنجا پهلوی گرفته است، برندارید. اگر آن کرجی فردا ظهر از آنجا به طرف دریا حرکت کند، چند ساعت بعد، به آنجا خواهد رسید و بنابراین شما باید زودتر در آنجا حاضر باشید. - چرا؟ آیا شما با من نمی‌آیید؟

- نه. من قصد دارم کاری کنم که در حرکت (استریگا) به طرف دریا تأخیر ایجاد شود و همین تأخیر باعث خواهد شد که شما زودتر از او به دریا برسید. ولی اگر شما دیر برسید یعنی وقتی که او به دریا رسیده باشد، آن وقت دیگر من زنده نخواهم ماند.

لحن صدای ماهیگیر طوری بود که (دراگوش) فهمید نمی‌تواند نقشه او را تغییر بدهد، به همین دلیل هم تا هنگام پیاده شدن از کرجی چیزی نگفت. جسد بی‌هوش (بعقوب اوگول) همان طور روی زمین بود که (سرژ لادکو) کرجی را به حرکت درآورد و در تاریکی شب ناپدید شد.



## ناخدای جدید

وقتی که (سرژ لادکو) در تاریکی شب از نظر ناپدید شد، (کارل دراگوش) اندکی در مورد آنچه که باید انجام دهد تردید کرد، زیرا در جبهه (یساری) و با جسد بی حرکت (یعقوب اوگول) که نباید او را تنها بگذارد، انجام کار بسیار پردردسر و آزاردهنده بود. او نمی دانست چگونه آن مرد را تا شهر (کیلیا) برساند.

جسد (اوگول) همچنان بیهوش روی زمین بود. (کارل دراگوش) به تنهایی به طرف جاده رفت و بعد از نیم ساعت پیاده روی، در آن جاده خلوت، سرانجام به خانه ای که در ساحل رودخانه قرار داشت، رسید. او بدون مکث، دروازه را گشود، ولی در خانه خیلی دیر و تنها اندکی باز شد. (دراگوش) زبان آنها را نمی دانست. ولی سرانجام با حرف زدن به سه زبان (رومانی)، (روسی) و (آلمانی)، توانست اعتماد ساکنین آن خانه را به خود جلب کند و در خانه باز شد.

دو ساعت طول کشید تا (کارل دراگوش) به آنها فهماند که یک همراه بیهوش دارد و باید او را به جایی برساند. آنها با اکراه یک گاری به او دادند. (دراگوش) پس از تشکر از آنها، با گاری حرکت کرد و به محلی که جسد بیهوش (یعقوب اوگول) در آنجا بود، رفت. او ابتدا جسد را در داخل گاری گذاشت و بعد به طرف شهر (کیلیا) راند. او امیدوار بود که قبل از طلوع خورشید به آنجا برسد.

با این که جاده خوب نبود، اما (کارل دراگوش)، گاری را با سرعت می راند. نیمه های شب بود که او وارد شهر (کیلیا) شد. همه مردم شهر خوابیده بودند و به همین دلیل، پیدا کردن پاسگاه پلیس برای او کاری بسیار مشکل بود. سرانجام از مردی که از خیابان می گذشت، نشانی پاسگاه را گرفت و به آنجا رفت. در اتاق نگهبانی، مأمور بلندقدی را یافت که خوابیده بود. (دراگوش) او را بیدار کرد.

آن مأمور که در واقع رئیس پلیس شهر (کیلیا) بود و در آن شب در پست افسر نگهبان، انجام وظیفه می‌کرد، خیلی بد اخلاقی نکرد و خود را در اختیار (کارل دراگوش) گذاشت.

(دراگوش) برای حمل کردن (یعقوب اوگول) که کم‌کم به هوش می‌آمد، از او یاری خواست و بعد از آن که این کار انجام گرفت و آن جسد به داخل پاسگاه حمل شد، در مورد دستگیری سایر اعضای باند دزدان، با او به مشورت پرداخت.

متأسفانه، هیچ کشتی بخار در (کیلیا) وجود نداشت تا آنها را به دریا ببرد و رئیس پلیس محلی از اعزام افرادش به رودخانه جداً خودداری کرد. او گفت: - این شاخه از رودخانه (دانوب)، مورد منازعه بین کشورهای (ترکیه) و (رومانی) است و اعزام افراد من باعث ایجاد جو تحریک‌آمیز در بندر (سولیم) خواهد شد.

سپس به (دراگوش) پیشنهاد کرد تا به (سولینا) برود و از آنجا کمک بخواهد. او در عین حال، به یکی از مأموران زبده خود که توانایی هدایت او و انجام خواسته‌هایش را داشت، فرمان داد تا همراه (کارل دراگوش) برود. آماده شدن آن مأمور و بعد هم پیدا کردن اسب و گاری جدید، تا ساعت سه صبح طول کشید و آنها در آن ساعت سوار بر گاری شدند و به راه افتادند. تقریباً ساعت دوازده ظهر بود که (دراگوش) به (سولینا) رسید. مهلت تعیین شده از طرف (سرژ لادکو) چند ساعت دیگر تمام می‌شد، به همین جهت، (کارل دراگوش) سعی کرد تا هر چه زودتر با مقامات محلی تماس بگیرد.

(سولینا) که بعد از معاهده (برلین)، جزو خاک (رومانی) به شمار می‌رفت، قبلاً یکی از شهرهای (ترکیه) بود. آن شهر هم در آن زمان زیاد بزرگ نبود.

(کارل دراگوش) امیدوار بود که در آنجا بتواند شخص مهمی را پیدا کند که توانایی انجام آن مأموریت بسیار مشکل را داشته باشد، ولی پلیس محلی به او گفت:

- ما غیر از کشتی گمرک، هیچ وسیله‌ای در اختیار نداریم و بدبختانه آن کشتی که سریع‌السیر است و گاهی به اینجا می‌آید، در حال حاضر در بندر (سولینا) نیست و من فکر می‌کنم در جای دیگری لنگر انداخته باشد.

(کارل دراگوش) با ناامیدی آنجا را ترک کرد و رفت. او در فاصله اندکی از بندر، توانست یک کرجی صیادی را اجاره کند. او با آن کرجی به جستجوی کشتی گمرک رفت و در ساعت یک و نیم بعد از ظهر، آن کشتی را یافت. بیش از دو ساعت و نیم، به زمانی که (لادکو) تعیین کرده بود، باقی نمانده بود.

(سرژ لادکو) در مدتی که (کارل دراگوش) مشغول انجام آن عملیات بود، چه می کرد؟

او در حالی که کرجی خود را در پناه نیزار سواحل (دانوب) قرار داده بود، کرجی دزدان را زیر نظر داشت. هیچ نشانه‌ای حاکی از آماده شدن برای حرکت کردن در آن به چشم نمی خورد. همان طور که او حدس زده بود، (استریگا) بدون داشتن یک ناخدای ماهر، جرأت نمی کرد که کشتی را به حرکت درآورد و با آن تبه‌های شنی موجود در رودخانه مواجه شود.

در ساعت پانزده صبح، دو کشتی از طرف دریا ظاهر شدند. (سرژ لادکو) با دقت آنها را تماشا کرد و یکی از آنها را که متعلق به ناخدای ماهری بود، شناخت. او متوجه شد که (استریگا) از صبح تا آن هنگام در پی یافتن یک ناخدا بوده است. موقع عملی کردن نقشه رسیده بود. (لادکو) کرجی خود را از پناهگاه خارج کرد و با سرعت به طرف کرجی دزدان راند و وقتی به آن رسید، کرجی خود را تقریباً به آن چسباند، سپس سکان را رها کرد و فریاد زد: - آیا کسی در اینجا نیست؟

از داخل اتاقک کرجی دزدان، (ایوان استریگا) با عجله بیرون آمد. (لادکو) با دیدن کسی که چند ماه همسر او را در کرجی اسیر کرده بود، بسیار خشمگین شد، ولی خشم خود را فرو برد. سپس رو به او کرد و گفت: - آیا به یک ناخدا نیازی ندارید؟

(استریگا) با همان نظر اول، (سرژ لادکو) را شناخت، ولی او هم سعی زیادی کرد تا خونسردی خود را حفظ کند. به همین دلیل در حالی که لبخند می زد، گفت:

- آه، آیا تو (سرژ لادکو) نیستی؟

- چرا خودم هستم.

(استریگا) گفت:

- آیا مرا نمی شناسی؟

(لادکو) گفت:

- آدم باید کور باشد که تو را نشناسد. من تو را خوب می‌شناسم آقای (ایوان استریگا).

(استریگا) گفت:

- با وجود این می‌خواهی به این کرجی بیایی؟

(لادکو) گفت:

- چرا که نه. من ناخدا هستم.

(استریگا) با خود گفت:

- این شخص که مورد نفرت من است، می‌خواهد در استخدام من باشد. البته این امر برای ما خیلی خوب است، ولی آیا او نقشه‌ای در سر ندارد؟ اندکی مکث کرد و باز با خود گفت:

- یک مرد تنها، در یک کرجی با این همه تجهیزات چه کاری می‌تواند بکند؟ بنابراین بهترین کار این است که او کرجی را تا دریا هدایت کند و در آنجا به حساب‌ها رسیدگی شود.

وقتی که رشته افکارش به اینجا رسید، در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، گفت:

- بیا بالا (سرژ لادکو)

(لادکو)، کرجی خود را به کرجی دزدان بست و سپس خود نیز به عرشه آن رفت.

چند دقیقه بعد، (ایوان استریگا) که به اتفاق کرجی رفته بود، نزد او آمد و گفت:

- می‌خواهی بگویم چرا از دیدن تو در اینجا متعجب شده‌ام؟ زیرا همه مردم خیال می‌کنند که تو مرده‌ای. از وقتی که از (دوسچوک) عزیمت کرده‌ای، مردم آن شهر تو را فراموش کرده‌اند و تو را در زمره مردگان می‌پندارند. (لادکو) همچنان ساکت ماند و (استریگا) گفت:

- از آن وقت تا به حال چه می‌کردی؟

(لادکو) پاسخ داد:

- از آن وقت تاکنون در رودخانه (دانوب) و نزدیک دریا بودم و هیچ وقت از اینجا دور نشدم.

(استریگا) پرسید:



- چرا این قدر دور از (روسچوک)؟

(لادکو) جواب داد:

- چون در هنگامه جنگ، کارها در (بلغارستان) زیاد مطابق میل من پیش

نمی رود.

(ایوان استریگا) پس از شنیدن این پاسخ، با چشم های حيله گرش نگاهی به (سرژ لادکو) انداخت و در حالی که با تمسخر می خندید، به او گفت:

- آیا با این افکار و رفتار باز هم کسی می تواند تو را وطن پرست بنامد؟  
(لادکو) گفت:

- نه، خودم هم دوست ندارم که این طور باشد، چون زیاد از سیاست خوشم نمی آید.

در همان حال، (استریگا) به کرجی (لادکو) که به عقب کرجی او بسته شده بود، تگزیست. ابتدا کمی لرزید، زیرا او متوجه شد که آن کرجی، همان است که مدت هشت روز در اختیار او بوده و با نام (ایلیا بروش) در (دائوب) ماهیگیری می کرده است. او در (سملین) نیز آن را دیده بود که پهلوی گرفته، بنابراین با خود اندیشید که (لادکو) حتماً دروغ می گوید که هیچ وقت از نزدیک دریا دورتر نرفته است و حتماً نقشه ای در کار است. به همین دلیل پرسید:

- آیا از وقتی (روسچوک) را ترک کرده ای از این سواحل دورتر نرفته ای؟

(لادکو) پاسخ داد:

- نه.

(استریگا) گفت:

- تو دروغ می گویی آقای (سرژ لادکو)

(لادکو) پرسید:

- چرا؟ آیا تو جای دیگری مرا دیده ای؟

(استریگا) پاسخ داد:

- تو را نه، ولی آن کرجی را دیده ام.

(لادکو) بلافاصله گفت:

- بله، شاید درست باشد. من آن کرجی را سه روز است از مرودی که از

(وین) آمده بود، خریده ام.

(استریگا) گفت:

- آن مرد چه شکلی بود؟  
(لادکو) گفت:

- مردی با پوست قهوه‌ای و عینک سیاه.

جواب‌های (لادکو)، او را قانع نکرد و سست شد. او در هر حال با خود فکر می‌کرد که چه (سرژ لادکو) راست بگوید و چه دروغ، چندان اهمیت ندارد، زیرا او آن قدر مرد احمقی است که خود را دست بسته در دهان گرگ انداخته و حالا که به این کرجی آمده است، دیگر هرگز زنده از آن خارج نخواهد شد.

(استریگا) ماه‌ها بود که به (ناچا) می‌گفت (لادکو) مرده و او بنیوه شده است. در آن هنگام خوشحال بود از این که وقتی به دریا برسند، دیگر این گفته او دروغ نخواهد بود. او نقشه قتل (سرژ لادکو) را در سر می‌پروراند.

چند دقیقه بعد، (استریگا) به اتفاق کرجی رفت و پس از آن که با یارانش در مورد استخدام (سرژ لادکو) مشورت کرد، به عرشه بازگشت و گفت:

- بسیار خوب، حرکت می‌کنیم.

(لادکو) از درون کیفی که از کرجی خود همراه آورده بود مقداری نان خارج کرد و گفت:

- حالا ظهر است و من از دیشب تا به حال چیزی نخورده‌ام. اگر اجازه بدهی، من کمی غذا بخورم.

(استریگا) گفت:

- اشکالی ندارد، ولی ما بایستی قبل از آن که شب شود، به دریا برسیم.

(لادکو) گفت:

- ما قبل از رسیدن شب، در آنجا خواهیم بود.

(ایوان استریگا) از سکان دور شد، ولی ناگهان با خود فکر کرد که آن مرد احمق با دست خودش وسیله‌ای را هدایت می‌کند که همسرش در آن زندانی است و این از اتفاقات بسیار نادر و خارق‌العاده دنیا بود. از طرف دیگر، حس کنجکاوی او بسیار تحریک شده بود تا این امر را بفهمد که آیا (سرژ لادکو) درباره همسرش و زندانی بودن او چیزی می‌داند یا نه. به همین دلیل، دوباره به طرف سکان برگشت و وقتی به (لادکو) نزدیک شد، از او پرسید:

- آیا در مدتی که از (روسچوک) دور بودی، خبری هم از آنجا شنیده‌ای یا نه؟

(لادکو) گفت:

- هرگز.

(استریگا) پرسید:

- آیا این بی خبری باعث تعجب تو نشده است؟

(لادکو) گفت:

- برای چه موجب تعجب شود؟

(استریگا) گفت:

- من خیال می کردم که تو همسرت را در آنجا تنها گذاشته ای و خود به

اینجا آمده ای.

(لادکو) گفت:

- بله، همین طور است.

بعد از آن، (ایوان استریگا) دهانش را بست و دیگر در این مورد چیزی

نگفت.

چند دقیقه از ظهر گذشته بود که ناخدای جدید، فرمان برداشتن لنگر را

صادر کرد. سپس بادبان ها را برافراشت و حرکت کرد. (استریگا) در آن هنگام به

عرشه آمد و پس از بررسی اوضاع، به (لادکو) نزدیک شد و گفت:

- لازم است که به تو بگویم برای واندن این کرجی، بایستی به جاهای

عمیق رفت.

(لادکو) گفت:

- بله، می دانم. برای شناور شدن، حداقل باید آب دارای دو پا عمق باشد.

(استریگا) گفت:

- نه، این طور نیست. عمق آب برای شناور شدن این کرجی حتماً باید

هفت پا باشد.

(لادکو) گفت:

- چرا باید چنین باشد؟ من که در همه مدت عمرم، هرگز نشنیده و ندیده ام

که یک کرجی با این ابعاد، برای شناور شدن نیاز به چنان عمقی داشته باشد.

(استریگا) گفت:

- این کرجی با سایر کشتی ها و کرجی ها تفاوت های زیادی دارد و هدایت

کردن آن هم بسیار مشکل تر است. آنچه را که من به تو می گویم انجام بده،

وگرنه به گل خواهیم نشست.

(لادکو) پرسید:

مثلاً چه تفاوت‌هایی؟

(ایوان استریگا) در حالی بادی به غیب خود انداخته بود و به کرجی خود تفاخر می‌کرد، شروع به شمردن مزایای آن سفینه عجیب کرد و اظهار داشت: -نیمی از این کرجی که تو هدایت آن را بر عهده گرفته‌ای در زیر آب است. نازه در آن هنگام بود که (لادکو) متوجه شد علت آن که دسته دزدان رودخانه (دانوب) همیشه از تعقیب پلیس مصون مانده، نوع ساخت آن کرجی است که آن را با مکر و حيله درست کرده‌اند و آنچه که در خارج از آب دیده می‌شود، ظاهری گول‌زننده است. کرجی دو واقع یک زیر دریایی بود که در قسمت زیرین آن که به صورت انبار بود، اموال اشیاء غارت شده را پنهان می‌کردند.

(لادکو)، کرجی را به قسمت عمیق رودخانه برد و در آنجا سکان را به دست گرفت. او در آن هنگام ترجیح می‌داد که حتی تعجب خود را نشان ندهد و به کار خود مشغول باشد تا مبدا سوءظن کسی را به خودش جلب کند، به همین دلیل، سر خود را پایین انداخت و دیگر سؤالی هم از (استریگا) نکرد. (استریگا) در لحظه‌های شروع حرکت و تا مدتی پس از آن، مثل این که به همه چیز مطمئن باشد، از توجه و مراقبت در کار (لادکو) دست برنمی‌داشت، ولی در آن مدت، اعمال و کردار ناخدای جدید طوری بود که او را مطمئن کرد. او می‌دید نه تنها هیچ رفتار بدی در اعمال (لادکو) نیست، بلکه مهارتی را که در همه جا شهرت داشت، برای راندن آن کرجی به کار می‌برد. همین موضوع باعث شد که اندک اندک آخرین ترس آن دزد دریایی از (لادکو) نیز از بین برود و او را به حال خود بگذارد. (ایوان استریگا) با خوشحالی مشاهده می‌کرد که با آن طرز راندن، آنها به زودی به دریای سیاه خواهند رسید. تقریباً ساعت چهار بعدازظهر بود که دریا از دور پیدا شد. به نظر می‌رسید که آسمان و دریا در یک نقطه به یکدیگر متصل شده‌اند. در آن وقت، (استریگا) به ناخدا گفت:

-بالاخره رسیدیم.

پس نگاهش را به دریا دوخت. در افق، یک کشتی بخار چهارصد یا پانصد تنی را دید که پرچم بزرگی روی دکل آن برافراشته شده و در اهتزاز بود. (ایوان استریگا) هم بلافاصله دستور داد تا پرچم مخصوص را در کرجی به اهتزاز درآورند و به این ترتیب، به آن کشتی پاسخ و دستورات لازم داده شد.



در آن هنگام، ناگهان (سرژ لادکو) کرجی را به طرف جنوب شرقی چرخاند. (استریگا) مضطرب شد و تصور کرد که او قصد دارد در ساحل راست پهلوی بگیرد، ولی بعد با خود اندیشید که شاید وجود یک تپه شنی در آن محل باعث شده است تا او مجبور به این کار شود و کرجی را با آن شدت و سرعت به کنار بکشد.

(استریگا) اشتباه نمی‌کرد، زیرا یک تپه شنی در مسیر رودخانه و دو سمت راست آن وجود داشت که باعث واکنش سریع و ناگهانی ناخدا شد. صدای وحشتناکی به گوش رسید و کرجی بر اثر شدت ضربه‌ای که به آن وارد آمد، لوزید و دکل آن شکست و افتاد. بلافاصله کرجی در شن فرو رفت و بی‌حرکت شد. همه سرنشینان آن که در اتاقک به سر می‌بردند، بر اثر تکان‌های شدید سرنگون شدند.

(استریگا) که روی عرشه ایستاده بود، از شدت خشم دیوانه شد. او به ناخدا نگاه کرد و دید که او از وقوع این حادثه ابدأ متأثر نشده است. (سرژ لادکو) دست‌های خود را در جیب‌هایش فرو کرده بود و با خونسردی به (استریگا) می‌نگریست، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. (استریگا) فریاد زد:

- چه می‌کنی؟

(لادکو) پاسخ داد:

- دیگر بازی تمام شد آقای (ایوان استریگا). اینجا پایان کار شما و سایر دزدان است.

(استریگا) با تعجب گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم. تو قرار بود ما را با این کرجی به دریای سیاه برسانی.

(لادکو) گفت:

- بله، ظاهراً این طور بود.

(استریگا) پرسید:

- ظاهراً؟

(لادکو) پاسخ داد:

- بله، ظاهراً. زیرا در واقع من هرگز قصد رساندن شما را به آنجا نداشتم.

(استریگا) گفت:

- پس همه این‌ها نقشه بود؟

- بله، تو در اینجا باید مکافات اعمال ننگیشت را به من و همه مردم پس بدهی.

(ایوان استریگا) با ناامیدی به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند که آیا کسی برای کمک کردن به او در آنجا حضور دارد یا نه و بعد از آن که کسی را نیافت، او هم به آرامی دست های خود را در جیب هایش فرو کرد. سپس رو به (لادکو) کرد و با صدای تقریباً بلندی که شاید دیگران هم بتوانند آن را بشنوند، گفت:  
- فکر نمی کنم تو بتوانی کاری انجام بدهی، چون تعداد ما شش نفر است و تو یک نفر بیشتر نیستی. اگر اقدامی علیه من بکنی، دیگران تو را خواهند کشت.

(لادکو) همان طور خونسرد در جای خود ایستاده بود و در حالی که با تمسخر لبخند می زد، گفت:

- من، مثل تو به این زندگی علاقه ندارم و از مرگ هم نمی ترسم، ولی قبل از مردن، همه شما را خواهم کشت و انتقام دیگران را از شما خواهم گرفت. (استریگا) با شنیدن آن سخنان، بیش از آن نتوانست تحمل کند. او در حالی که سعی می کرد توجه دوستانش را به حوادث روی عرشه جلب کند با صدای بلند فریاد زد:  
- ای مرد پست.

در همان حال سلاح کمربند خود را از جیب بیرون آورد و وقتی به فاصله سه قدمی او رسید، تیراندازی کرد. (سرژ لادکو) با سرعت خم شد و گلوله به او اصابت نکرد. سپس فوراً چاقوی خود را از جیب درآورد و آن را تا دسته در قلب (استریگا) فرو کرد. (استریگا) فریادی از وحشت و درد کشید و روی عرشه به زمین افتاد و (لادکو) نیز بلافاصله دو سلاح کمربند او را برداشت. پنج سرنشین دیگر کرجی قصد داشتند به او حمله کنند، ولی (سرژ لادکو) دو دست خود را که در هر کدام یک سلاح آتشین بود به طرف آنها دراز کرد و گفت:

- زود به عقب بروید.

سپس فریاد زد:

- من بازده فشنگ دارم و فکر می کنم اینها برای از بین بردن شما کافی باشد.

مردان بی تصمیم و بی حرکت مانده بودند. (لادکو) می دانست که اگر آنها

جلو بیايند، شايد بتواند همه را بکشد، ولی خودش نيز کشته خواهد شد، به همین دليل، فوراً گفت:

«من تا سه می‌شمارم و همه بايد از کرجی پياده شده باشند وگرنه شلیک خواهم کرد.»

سپس بدون اين که فرصت بدهد، عدد یک را به زبان آورد، ولی هيچ کس از جای خود حرکتی نکرد. وقتی شماره دو را گفت، دو نفر از آنها به عقب رفتند که کرجی را ترک کنند، ولی سه نفر ديگر، انگار برای حمله به او نقشه‌ای را در سر می‌پروراندند. (لادکو) شماره سه را گفت و بلافاصله شروع به تيراندازی کرد. یکی از آن سه تن روی عرشه افتاد و دو نفر ديگر فرار کردند.

(سرژ لادکو) نگاهی به دریا کرد و متوجه شد که کشتی بخار به کرجی نزدیک می‌شود. فاصله آن در حدود یک مایل بود. کشتی همچنان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. در همان وقت، یک کشتی بخار ديگر در مسافتی اندکی دورتر به چشم او خورد که به طرف کرجی در حرکت بود و با سرعت زیاد مستقیماً به جلو می‌آمد.

چند لحظه بعد، (سرژ لادکو) در جلو کشتی بخار جدید، دوست و همسفر خود یعنی آقای (ژژو) را شناخت. او نجات یافته بود، زیرا (کارل دراگوش) به کمک او می‌آمد. چند دقیقه بعد، عرشه کشتی بخار خریدار اموال مسروقه، پر از سربازان پلیس گردید و همه سرنشینان کشتی، بدون هيچ مقاومتی تسليم شدند.

(سرژ لادکو) ناگهان و با عجله به سمت پله‌های کرجی که به پایین می‌رفت، دوید. در میان همه درهای اتاقها، فقط یکی بسته بود. (لادکو) آن را با یک ضربت شانه باز کرد و در آنجا با همسر محبوبش (ناچا) روبرو شد که با حیرت و ناباوری او را می‌نگریست.

## خاتمه

در میان شعله‌های آتش جنگ بین (روسیه) و (ترکیه)، غایت آن دسته دزدان زیاد جلب توجه کسی را نکرد، ولی در تاریخ این طور ثبت شده است که همه آن دزدان دریایی، از جمله (نیچا) که در (روسچوک) به سر می‌برد، به راحتی دستگیر و به دار مجازات آویخته شدند، بدون آن که کسی از مردم آن منطقه از اعدام آنها ناراحت شود و یا در این مورد به مقامات قضایی اعتراضی بکند.

پس از مدتی، همه مجهولات آن رویدادها برای (سرژ لادکو) روشن شد. از جمله این که متوجه شد علت زندانی شدن او در کرجی دزدان، بر اثر اشتباه بوده است و در واقع او را به جای (کارل دراگوش) گرفته بودند. او همچنین فهمید که (ایوان استریگا) پس از آن که دانست هیانی برایش تحقیق در مورد (ایلیا بروش) به شهر (سزالکا) اعزام شده است، خود را عجله به آنجا رسانده و منزل او را غصب و با کمیسر اعزامی از طرف دادگاه شهر (گران) مصاحبه کرده و خود را (ایلیا بروش) معرفی کرده بود. (سرژ لادکو) همچنین به چگونگی ربوده شدن همسرش (ناچا) به وسیله دزدان رودخانه (دانوب) و مقاومت همسرش در برابر (ایوان استریگا) و دروغ‌هایی که در مورد مردن خودش و بیوه شدن آن زن بی‌گناه به او گفته شده بود، پی برد.

(کارل دراگوش) به او گفت:

-(ایوان استریگا)، شبی عکسی را که از شما در دست داشت، به همسران (ناچا) نشان داده و ادعا کرده بود که شما مرده‌اید و آن عکس را هم پس از مرگ شما، از داخل یکی از چمدان‌هایتان به دست آورده است. البته هر چه او در این مورد بیشتر پافشاری کرده بود، (ناچا) سخنان او را کمتر پذیرفته و با داد و فریاد او را از سلول خود در انبار کرجی رانده بود.

همه این رویدادها دیگر به تاریخ پیوسته بود و (سرژ لادکو) که همسر و



خوشبختی را به دست آورده بود، فکر گذشته و بدبختی های آن را نمی کرد. چون با شرایطی که پیش آمده بود، ورود به سرزمین (بلغارستان) برای (سرژ لادکو) دیگر امکان نداشت، او مدت یک سال، با همسرش در شهری به نام (کیورگیو) متعلق به کشور (رومانی) زندگی می کرد، ولی همیشه با دل و جان در انتظار دیدار وطن و بازگشت به (بلغارستان) آزاد به سر می برد.

یک سال بعد، تزار (روسیه) رسماً بر علیه (بلغارستان) اعلام جنگ داد. (سرژ لادکو) هم از داوطلبان خدمت در ارتش (روسیه) برای آزادی (بلغارستان) شد و به آنها پیوست.

از آنجا که (لادکو) با همه راه ها و صحنه های عملیات در کشور خود آشنایی کامل داشت، فتوحات فراوان و پیشرفت های شایانی هم در این راه به دست آورد.

وقتی جنگ به پایان رسید و (بلغارستان) آزاد شد، (سرژ لادکو) و (ناچا) به (روسچوک) منتقل شدند و در آنجا با خوشی به زندگی خود ادامه دادند. (کارل دراگوش)، از آن به بعد، یکی از دوستان صمیمی آنها به شمار می رفت و سالی یک بار از طریق رودخانه (دانوب) به (روسچوک) و نزد آنها می آمد.

امروزه وجود راه آهن که خطوط آن به تدریج در همه جا گسترش می یابد، مسافرت را خیلی آسان و راحت کرده است، ولی (سرژ لادکو) گاهی از روی عصب همراه با همسرش و سوار بر کرجی خود، از همه پیچ و خم های رودخانه (دانوب) می گذرد و به (بوداپست) برای دیدن (کارل دراگوش) می رود. این کار علاوه بر جنبه تفریحی، یادآور روزهایی است که به پارو زدن در آن کرجی ماهیگیری و یافتن راهی برای پیدا کردن و یا رسیدن به همسرش مشغول بود.

سه پسری که خداوند در زمان جنگ و پس از آن به (ناچا) و (سرژ لادکو) اعطا کرد، اکنون دیگر مردانی بزرگند و هر سه آنها در رشته های فعالیت خود در کشورشان، انسان هایی کوشا، نمونه، پاک و کارآمد به حساب می آیند.

پسر دوم، جانشین پدرش، یعنی برنده جایزه مجمع (دانوب) شده و ماهیگیری بسیار ماهر است. او علاوه بر کسب جایزه های متعدد در رشته ماهیگیری، در صید ماهی های (استروژن) بسیار استادانه عمل می کند و در این

کار واقعی ندارد.

بزرگ‌ترین پسر خانواده نیز جانشین پدر در امر کشتیرانی شده است و در  
راندن کشتی‌های بادبان‌دار و بخار و غیره، مهارت بسیاری همچون پدرش  
دارد.

هر سه پسر، احترام بسیاری برای پدر و مادرشان قایلند.



• نول ورن •

## منتشر شده است

۱. فرزندان کاپیتان گرانت (ژول ورن)
۲. کشتی جانگنا (ژول ورن)
۳. ملایک دنیا (ژول ورن)
۴. شمعان در اعماق زمین (ژول ورن)
۵. مارلین پار (ژول ورن)
۶. دور دنیا در هشتاد روز (ژول ورن)
۷. بیست هزار فرسنگ زیر دریا (ژول ورن)
۸. ناشای پانزده ساله (ژول ورن)
۹. زیر زمین (ژول ورن)
۱۰. جزیره اسرارآمیز (ژول ورن)
۱۱. فالوس دریایی (ژول ورن)
۱۲. میشل استروگف (ژول ورن)
۱۳. مایه بزرگ (ژول ورن)
۱۴. گرابان لیمو (ژول ورن)
۱۵. کره طلایی (ژول ورن)
۱۶. پنج هفته در بالون (ژول ورن)
۱۷. هیولای دریا (ژول ورن)
۱۸. فاتح آسمانها (ژول ورن)
۱۹. ناشای دالوپ (ژول ورن)
۲۰. کام سابر (مارک تواین)
۲۱. کام سابر در سرزمین بیگانه (مارک تواین)
۲۲. پسر کوچولو بد (مارک تواین)
۲۳. آقای ویش (مک لندن)
۲۴. گری دریا (مک لندن)
۲۵. سپید دندان (مک لندن)
۲۶. هایدی (مهران اسپیری)
۲۷. بازگشت هایدی (مهران اسپیری)
۲۸. سه تفنگدار (الکساندر دوما)
۲۹. رابین هود (الکساندر دوما)
۳۰. دیوید کاپر فیلد (مارل دیکنز)
۳۱. افسانه های توله های (تولستوی)
۳۲. تراس بولیا (گگول)
۳۳. جن هور (لویالاس)
۳۴. آپولونو (سروانتز اسکات)
۳۵. سادو دل (وکتز)
۳۶. تیر سیاه (لولی استیونس)
۳۷. جزیره گنج (لولی استیونس)
۳۸. دکتر مکیل و آقای هاید (لولی استیونس)
۳۹. زحالی زلدا (آنتون هوپ)
۴۰. دفتر فرعون (سرهاجر هگارد)
۴۱. زنان کوچک (لولی الکوت)
۴۲. شازده کوچولو (سلست اگزپری)
۴۳. کام سابر کارگاه (مارک تواین)
۴۴. سه مسافر غریبه (آلید بلینون)
۴۵. کلیه همه کوم (بیچر استو)